

مجموعه داستان کوتاه
آدم و آهن

روایت از افسانه‌ها

نویسنده: ابوالفضل ثابت مقدم

طراح جلد: نادر احسانی

طراح جلد:

نویسنده:

به نام خالق انسانیت

تقدیم به زبان‌های گویای حقیقت

تقدیم به سخنان حامل پیام

تقدیم به نگاه‌های توام با اندیشه

تقدیم به ارزش‌های دارای تفکر

تقدیم به انسان‌های گریزان از آدم شدن

فهرست

پیشگفتار..... ۴

درخت..... ۵

گاو..... ۱۱

آهن..... ۱۸

کوه..... ۲۶

طلا..... ۳۴

دریا..... ۴۲

پیشگفتار

شاید مهم ترین دلیل نگارش این کتاب، ارائه ای از دور نمای نوع تفکر و نگرش خویش در مورد ذات انسان، نشان دادن تفاوت های عمده بین جایگاه و کلمه "انسان" و "آدم"، بیان ویژگی ها و صفاتی که انسان را از آدمیزاد متمایز می سازد، و نشان دادن روند افول انسان پاک سرشت به آدمیزاد از طریق تمثیل های به کار گرفته شده در متن داستان و شخصیت های آن می باشد.

به عنوان جوانی که در این مرز و بوم زندگی می کنم، همیشه سعی داشته ام در طول سال های اندک زندگی خویش، با استفاده از مطالب و مفاهیم آموزنده و گران بهایی که گذشتگان و نسل های پیشین قصد داشتند از طریق متون کتبی و یا انواع جلوه های بصری سعی داشتند به نسل آینده انتقال دهند، آگاهی خویش را بالا برده و خود نیز تلاش کنم تا اثری دارای هدف و پیام مشخص خلق کنم. بدون شک من نیز مانند تمام نویسندگان و خالقان اثر، تاثیراتی که از آموزه های گذشته خود در زندگی کسب کرده ام، به طور مستقیم یا غیر مستقیم بر روی اثر خودم وجود دارند و هیچ شخصی در دنیا، عالم زاده نشده است.

از خواننده محترم تقاضا دارم که این کتاب را به عنوان کتابی خام از یک جوان نابلد مورد قضاوت قرار ندهد؛ بلکه کم و کاستی ها و اشتباهات این بنده حقیر را در تالیف اولین کتاب رسمی خویش ببخشد، به این امید که در آینده شاهد اثری بهتر و با اشتباهات کمتر باشد.

شخصاً بر این باور هستم که هنرمند، خالق است و هنر او، مخلوق اوست. خالق وظیفه دارند تکه ای از وجودش را در مخلوق خود قرار دهد. در غیر این صورت آن اثر فاقد روح خواهد بود. بر این اساس همیشه سعی داشته ام تا تکه ای از خودم را داخل اثرم قرار دهم و امیدوارم در مجموعه آدم و آهن، موفق به انجام این امر شده باشم.

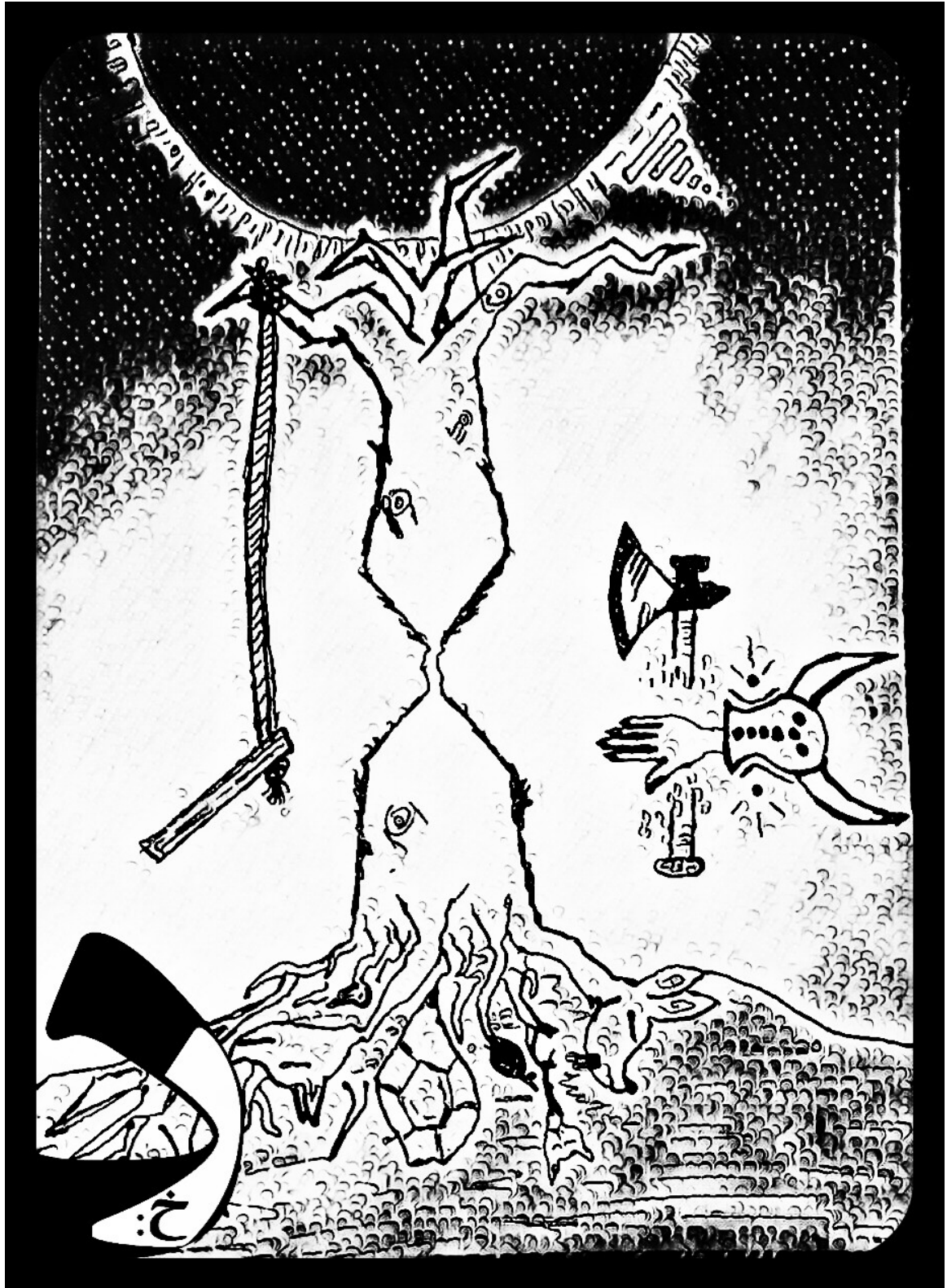
در پایان تشکر می کنم از آقای "نادر احسانی" برای طراحی و خلق طرح جلد و تصاویر به کار رفته در داخل این کتاب. بدون شک کار ایشان جای تقدیر دارد. زیرا در داخل هر یک از تصاویر مربوط به هر داستان، تمام منظور و مفهوم آن داستان در داخل تصویر گنجانده شده و به تصویر کشیده شده است.

بعد از این مجموعه، تا مدتی طولانی اقدام به انتشار اثر نخواهم کرد تا با مطالعه و تحقیق بسیار، سعی کنم اثری شایسته و مفید و در عین حال دلنشین، برای خواننده محترم خلق کنم.

ابوالفضل ثابت مقدم

۳ اردیبهشت ماه ۱۳۹۹

آدم و درخت



گاهی، وحشتناک ترین کابوس ها از دل زیباترین رویاها پدید می آیند. برای بعضی از رویاها تنها یک لغزش کوچک کافی است. یک ناامیدی. یک تمسخر. یک نادیده گرفته شدن و حتی یک جواب "نه". هیولاها متولد نمی شوند، بلکه ساخته می شوند. گرگ خون خواری را به یاد دارم که زمانی که به دنیا آمد، یک توله شیرین و دوست داشتنی بود ...

زمین، بقایش را مدیون وجود او بود. سال های زیادی بود که زندگی میکرد. قرن های متمادی، و در تمام سال های عمرش آن قدر تجربه به دست آورده بود که بر تمام معرفت جهان، آگاه بود. بزرگ و تنومند، آنقدر که تمام حیوانات اطراف از برکت وجودش، رشد می کردند به زندگی ادامه می دادند. میوه هایش خوراک حیواناتی بود که غذایی برای سیر کردن خودشان نداشتند و برگ هایش خوراک مورچه هایی بود که برای زمستان آذوقه ذخیره می کردند. حتی سایه اش سر پناهی بود برای هر موجودی هر در روز های گرم تابستان، می خواست از حرارت خورشید در امان بماند.

درخت به مادر جنگل شهرت داشت. او بود که تمام حیوانات جنگل را بزرگ و پرورش می داد می کرد. در سایه اش به آنها پناه می داد و با میوه هایش آنها را سیر می کرد. در طول زندگی اش همه نوع حیوانی دیده بود و بزرگ کرده بود. از پرندگان کوچک بگیر، تا چهارپایان درشت و عظیم الجسه. همه حیوانات وقتی که بزرگ می شدند و روی پای خود می ایستادند، مدام به درخت سر می زدند و از او مراقب می کردند. گنجشک ها برگ های اضافی درخت را می کندند. گربه ها برایش آب می آوردند و مورچه ها خاک اطراف او را شخم میزدند تا درخت راحت تر نفس بکشد. چه زیبا که حیوانات محبت را فراموش نمی کنند.

اما یک روز اتفاق عجیبی افتاد. موجودی نزد درخت آمد که با تمام حیوانات فرق داشت. کوچک و ناتوان بود. برعکس تمام حیوانات، او روی دو پایش راه می رفت. حتی بوی او نیز با سایر حیوانات متفاوت بود. گربه می کرد و گویی به درخت پناه آورده بود. حیوانات جنگل با دیدن او ترسیدند و صداهای عجیب و غریبی از خود درآوردند. شاید چیزی حس کرده بودند. چیزی که فقط آن حس ششم خاص و مرموز حیوان ها می توانست آن را بفهمد. اما درخت او را پذیرفت و نام "آدم" را برای او انتخاب کرد.

برای درخت، آدم، کودکی بود که مانند سایر حیوانات نیاز به مراقبت داشت تا رشد کند. درخت تمام انرژی اش را صرف آدم کرد. هر روز از میوه هایش به او غذا می داد و هر لحظه مراقبش بود. آدم دیر تر از سایر حیوانات رشد می کرد، اما درخت از او ناامید نمی شد و با مهربانی تمام، او را پیش خودش نگه داشته بود. او را از سایر فرزندانش بیشتر دوست داشت. می دانست که به جوانی بزرگ و نیرومند تبدیل خواهد شد و مانند سایر فرزندان، از مادر پیر خود مراقبت خواهد کرد.

سال های زیادی گذشت. همان طور که درخت انتظار داشت، آدم بزرگ شد و از بچه ای ضعیف و ناتوان، به جوانی بزرگ قدرتمند تبدیل شد. دیگر نیازی نبود درخت میوه هایش را برای او پایین بی اندازد؛ خودش از او بالا می رفت و هر چه قدر که می خواست برای خودش میوه می چید. با هیکل چهار شانه اش از چشمه برای مادرش آب می آورد و شاخه های پوسیده ای را که مزاحم او می شدند، از تنش جدا می کرد. آدم زندگی شادی داشت و همیشه لبخند بر روی صورت او خودنمایی میکرد. درخت از هر دورانی شادتر بود. به آدم نگاه می کرد از اینکه فرزندش این چنین بزرگ شده است، احساس خشنودی و غرور می کرد.

هم چیز در روال عادی خودش پیش می رفت تا این که یک روز، ماده گاوی که از جنگل عبور می کرد، متوجه آدم شد. تفاوت های آدم با سایر حیوانات، گاو را شیفته خودش کرد. در رویاهایش همیشه بچه ای مثل آدم می خواست تا او را بزرگ کند. گاو تصمیم خودش را گرفت. نزد درخت رفت و شروع به صحبت کردن. چرب زبانی کرد: (سلام بر مادر جنگل.)

درخت لبخندی زد و گفت: (سلام دوست عزیزم.)

گاو گفت: (واقعا که فرزند زیبا و تنومندی داری. من همیشه رویای چنین فرزندی را در سر داشتم.)

درخت گفت: (نامش آدم است. من روزهای زیادی را صرف بزرگ کردن این پسر کردم. این فرزند حاصل زحمات من است.)

گاو گفت: (می دانم که تو به تمام حیوانات کمک می کنی، برای همین درخواستی از تو دارم.)

درخت گفت: (هر چی که هست راحت باش و بگو. به غذا احتیاج داری؟)

گاو گفت: (به چیزی بیشتر از غذا احتیاج دارم. من تمام عمرم را تنها زندگی کرده ام و هیچ گاه فرزندی نداشتم و نخواهم داشت. اما اطراف تو پر از حیواناتی است که تو را دوست دارند و با تو زندگی می کنند. تو هرگز تنها نیستی. از تو می خواهم اجازه بدهی که برای مدتی، آدم پیش من زندگی کند.)

درخت به سرعت گفت: (نمی توانم این درخواست را قبول کنم. آدم فرزند دلبنده من است. نمی توانم او را خودم جدا کنم.)

گاو گفت: (من برای همیشه او را پیش خودم نگه نمی دارم. فقط به مدت هفت سال. قول می دهم که بعد از آن او را صحیح و سلامت پیش تو بازگردانم.)

درخت راضی نمی شد فرزندش را رها کند. مخصوصا آدم را که عزیز دردانه اش بود. اما گاو تصمیم نداشت کنار بکشد و بر حرفش پا فشاری می کرد. درخت آدم را صدا کرد و گفت: (عزیزم، این گاو قصد دارد برای مدتی تو را نزد خودش ببرد. به نظر من، تو آن قدر بزرگ شده ای که بتوانی خودت در این مورد تصمیم بگیری. انتخاب با توست. حاضری با او بروی؟)

آدم سکوت کرد و در فکر فرو رفت. از طرفی دلش نمی آمد از مادرش جدا شود، و از طرفی دلش می خواست زندگی دیگری را خارج از این جنگل را تجربه کند. با این که دو دل بود، اما سرش را به نشانه تایید تکان داد. هرچند درخت راضی به این کار نبود، اما وقتی دید آدم می خواهد برود، سعی نکرد او را به کار دیگری مجبور کند و اجازه داد تا به مدت هفت سال نزد گاو زندگی کند. آدم برای آخرین بار مادر پیرش را در آغوش گرفت و گفت: (من بازمی گردم مادر. خیلی زود دوباره پیش هم خواهیم بود.) و سپس همراه گاو از آن جا دور شد.

روزها و ماه ها گذشت. بعد از رفتن آدم، درخت بی قرار شده بود و روزهایش را در دلتنگی آدم سپری می کرد. حیوانات دیگر همگی پیش درخت بودند، ولی او آدم را می خواست. حتی بعضی شب ها را از دوری او، با گریه صبح می کرد. درخت روز شماری می کرد تا مهلت هفت ساله ی آدم تمام شود و پیش او بازگردد. روز ها یکی پس از دیگری سپری می شد. خورشید از شرق در آسمان طلوع می کرد و در غرب ناپدید می شد و جایش را به ماه می داد. اما اثری از آدم نبود.

هفت سال، با تمام رنج و غذایی که همراه خودش داشت، برای درخت سپری شد. به محض بالا آمدن خورشید درخت بیدار شد و با ذوق و شوق فراوان اطراف را نگاه کرد تا آدم را ببیند. شکوفه هایش را بیرون آورد تا برای فرزند دلبندهش خودش را زیبا کند. برگ های زرد و خشک را از خودش جدا کرد و جای آنها را با برگ های سبز و تازه پر کرد. خورشید به وسط آسمان رسید، اما اثری از آدم نبود. درخت همچنان صبر می کرد و با لبخند به اطرافش نگاه می کرد. ساعت ها گذشت و گذشت تا این که خورشید مثل هر روز در غرب ناپدید شد و ماه جای او را گرفت. ولی هنوز آدم نیامده بود. درخت آن شب را تا صبح بیدار ماند تا شاید فرزندش را ببیند. اما هر چه قدر صبر کرد، نتیجه ای نداشت.

آدم نیامد. نه فقط آن روز، بلکه در روز بعد هم نیامد؛ و روز بعد، و روز بعد. سال های زیادی گذشت. درخت آن قدر از دوری آدم گریه کرد که دیگر به تکه چوبی خشک شبیه شده بود. میوه هایش هر سال کمتر از سال قبل می شد و پوست با طراوتش، به پوستی زبر و شکننده تبدیل شده بود. حیوانات که نگران حال درخت بودند، همگی روانه جنگل های اطراف شدند تا آدم را پیدا کنند. اما همه دست خالی بازگشتند.

تا اینکه یک روز صدای پای آشنا به گوش رسید. درخت به دور دست‌ها خیره شد. شمایل موجودی را می‌دید که روی دو پایش راه میرفت. در اولین نگاه او را شناخت. در مانند زمانی که کوچک و ضعیف بود و به درخت پناه آورده بود. آدم نزد مادرش بازگشته بود. درخت با خوشحالی به آدم نگاه می‌کرد که هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد. اما یک چیز در مورد آدم درست نبود. او تغییر کرده بود. دیگر آن بوی طراوتی و شادابی که در کودکی‌اش وجود او را پر کرده بود را نداشت. بوی خون می‌داد. لبخند همیشگی‌اش از روی صورتش محو شده بود و جایش را به صورتی داده بود که هیچ احساس و عاطفه‌ای در آن دیده نمی‌شد. چشمان آدم سرد و بی‌روح شده بود. بدنش کثیف بود و با پوست گاو خودش را پوشانده بود.

آدم رو به روی درخت ایستاد به او نگاه کرد. درخت منتظر بود تا آدم مثل همیشه او را در آغوش بگیرد. سال‌های زیادی بود که انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید. درخت گفت: (بالاخره آمدی دل‌بندم. مادرت را در آغوش بگیر تا دوباره عطر تنت را حس کنم.) اما آدم حرکتی نکرد و فقط با چشمان بی‌روحش به درخت نگاه می‌کرد.

سایر حیوانات این صحنه را تماشا می‌کردند. سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود. تا اینکه آدم دستش را بالا برد. درخت فکر کرد می‌خواهد او را نوازش کند، اما آدم دستش را داخل لباسش برد و به آرامی یک تیر آهنین تیز و بران را بیرون آورد. درخت با دیدن این صحنه شوکه شد. کم‌کم صدای حیوانات بالا گرفت که از ترس همه‌مه می‌کردند. درخت فرزندش را صدا زد: (آدم... من هستم، مادرت. چرا مادرت را در آغوش نمی‌گیری؟ چرا این وسیله را در دستت گرفتی؟)

آدم تیر را بالا برد با لبه تیزش ضربه محکمی به درخت زد. بدن درخت برید و درد زیادی کشید، اما آن قدر شوکه شده بود که حتی نمی‌توانست فریاد بزند. آدم تبرش را بالا برد و ضربه دیگری به درخت زد. دوباره و دوباره. درخت در سکوت به فرزندش نگاه می‌کرد که نزد او بازگشته بود. همان فرزندی که از زمان کودکی‌اش او را بزرگ کرده بود و سال‌ها بود که انتظارش را می‌کشید.

آدم بی‌درنگ ضربه می‌زد. حیوانات به مادرشان نگاه می‌کردند که در سکوت جان می‌داد. برخی از آنها پاهایشان را به زمین می‌کوبیدند و غرش می‌کردند تا ابراز خشم کنند. از بین تمام حیوانات، سگی جلو آمد و در مقابل آدم شروع به واق واق کردن کرد. سگ فریاد زد: (از مادر ما دور شو نمک‌نشناس، وگرنه با خشم همگی ما رو به رو خواهی شد.)

آدم دست از ضربه زدن به درخت کشید و به سمت سگ برگشت. سگ دندان‌های تیزش را به آدم نشان داد و با خشم به او نگاه می‌کرد. اما آدم در حالی که تبرش را دست گرفته بود، تنها به سگ زل زده بود و واکنشی از خودش نشان نمی‌داد. سگ بلندتر واق واق کرد تا آدم را بترساند. اما آدم بی‌هیچ حسی مقابل او ایستاده بود.

سگ تحملش را از دست داد و به سمت آدم هجوم برد. آدم همچنان ایستاده بود و از جایش تکان نمی خورد. سگ به سمت او پدید و دهانش را باز کرد تا با دندان هایش به او حمله کند. ناگهان آدم تبرش را بالا برد و در وسط پیشانی سگ فرود آورد. خون از صورت سگ بیرون پاشید و بر روی آدم ریخت؛ اما آدم واکنشی نشان نداد. فقط در کمال خونسردی به سگ نگاه می کرد که از درد زوزه می کشید.

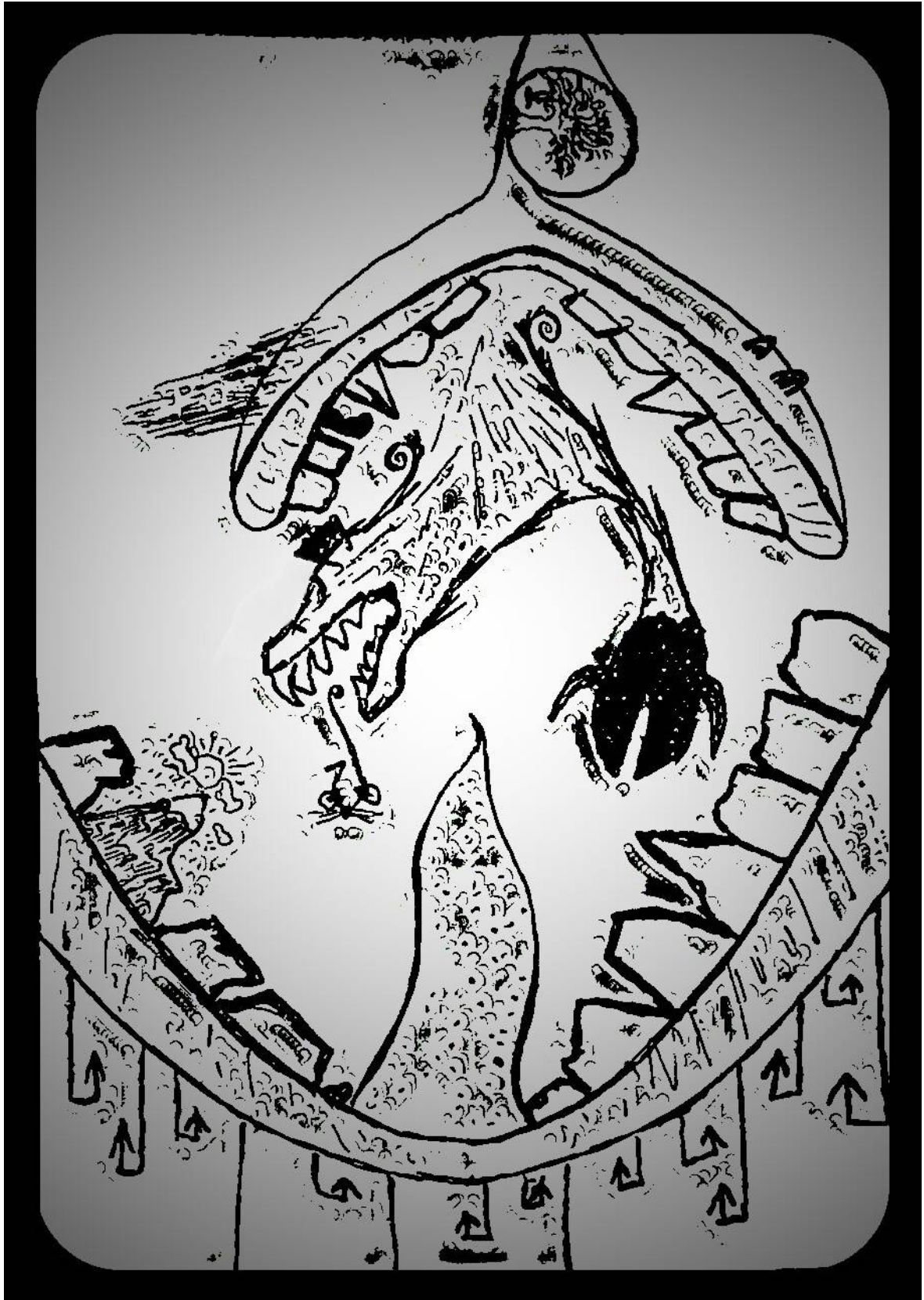
بقیه حیوانات از ترس خشکشان زده بود. آدم جلو رفت و در مقابل بیکر نیمه جان سگ نشست و دستش را بر سر سگ کشید. گویی می خواست او را نوازش کند. آدم به آرامی گفت: (هیچ وقت برای کسی که حریفش نمیشی واق نکن.)

ناگهان انگشتانش را در چشمان سگ فرو کرد و آنها را از حدقه بیرون آورد. صدای ناله های سگ بیشتر شد و زیر دستان آدم تقلا می کرد. آدم تبرش را برداشت و شکم سگ را درید و با دستانش اعضای داخلی بدن او را بیرون کشید. درخت سکوت کرده بود و تنها چشمانش را بسته بود تا این صحنه را نبیند. صدای زوزه های سگ، که از سر درد سر می داد، هر لحظه بیشتر می شد تا این که در یک لحظه، قطع شد. آدم قلب سگ را بیرون آورد و در مقابل چشمان سایر حیوانات، قلب را به دندان کشید. دل و روده های سگ از بدنش بیرون آمده بود و همچنان از چشمانش خون جاری بود. اما دیگر تکان نمی خورد. برای همیشه به خواب رفته بود. آدم باقی مانده جسد سگ را برداشت و آن را مقابل سایر حیوانات پرت کرد. تمام حیوانات با دیدن جنازه و بلایی که سر او آمده بود، از ترس گریختند.

آدم به سمت درخت برگشت. اکنون دیگر مادر و فرزند تنها شده بودند. درخت در حالی که با وحشت به آدم نگاه می کرد گفت: (حالا که به جنازه سگ نگاه می کنم، فهمیدم که چرا بقیه حیوانات، از روز اول از تو می ترسیدند. از کجا معلوم، شاید حیوانات با حس ششم خود می توانند آینده را ببینند. همه آن ها سعی کردند من را از این آینده آگاه کنند، اما مهر مادری، چشم های من را کور کرده بود.)

آدم تبرش را برداشت و دوباره به سراغ درخت رفت. مدام با تبر آهنینش به درخت ضربه می زد. یکی پس از دیگری. اما درخت ناله نمی کرد. فقط تا لحظه آخر به فرزندش خیره شده بود. تا اینکه با آخرین ضربه، تنه درخت جدا شد و به روی زمین افتاد.

آدم و گاو



چه کسی برای اولین بار مرتکب قتل شد؟ منظورم اولین انسان قاتل نیست؛ منظورم اولین موجود زنده ای است که اولین حلقه، از زنجیره بزرگ و قدیمی قتل را تشکیل داد. کسی که قبل از شروع آتش سوزی، اولین کبریت را روشن کرد. چرا تصمیم گرفت بکشد؟ چه چیزی در او باعث شد جان موجود دیگری را بگیرد؟ غذا. غذا اولین دلیل اولین قتل بود و گوشتخواران، عامل انجام آن بودند. برای همین است که بزرگترین موجودات، گیاهخوار هستند. راستی، انسان از کی گوشتخوار شد؟ ...

با تکه چوب های ریز و درشت برای خودش سرپناهی درست کرده بود. آلونک کوچکی در وسط یک بیشه زار که به آن خانه می گفت. بیشه زار علف های تازه و فراوانی داشت؛ به همین دلیل مکان مناسبی برای زندگی او بود. روزها را مشغول چرا بود و دم ظهر که می شد، در زیر آفتاب گرم و زرد، دراز می کشید و خودش را رها می کرد. وقتی هم که شب فرا می رسید، به آلونکش برمی گشت و می خوابید، تا طلوع روشنایی. این تمام زندگی یک گاو بود.

تا چندی پیش تنها زندگی می کرد. اما حالا آدم را پیش خودش آورده بود تا رنگ و بوی تازه ای به زندگی او ببخشد. گاو به آدم گفت: (این جا خانه جدید توست. از امروز می توانی من را هم مانند درخت، مادر خودت بدانی.)

آدم گفت: (این جا آن طور که من فکر می کردم نیست. درختان این جا حتی میوه ندارند. پس من باید با چه چیزی خودم را سیر کنم؟)

گاو لبخندی زد و گفت: (ما از گیاهان این جا به عنوان غذا استفاده می کنیم. جدای از آن ها، من نیز از شیر خودم به تو غذا می دهم.)

آدم هنوز به جای جدید عادت نکرده بود. برایش سخت بود از جنگلی سرسبز، به بیشه زاری بیاید که شاید کمتر از بیست درخت در آن بود و همچنین مجبور بود که به جای آن میوه های تازه و آبدار جنگل، از گیاهان بیشه زار تغذیه کند. اما چاره ای نداشت. خودش این تصمیم را گرفته بود و باید هفت سال با آن زندگی می کرد. گاو تمام سعیش را کرد تا آنجا را برای آدم دلنشین کند. از کاه برای او تختی درست کرد تا مجبور نباشد بر روی زمین سفت و سرد استراحت کند. همچنین هر روز از شیر خودش به آدم می داد تا او را سیر کند.

رفته رفته آدم به آنجا عادت کرد و حتی توانست آنجا را دوست بدارد. لذت بخش ترین زمان برای گاو، موقعی بود که آدم او را مادر صدا می زد. زندگی در بیشه زار و در کنار گاو، چالش جدیدی برای آدم بود که او باید در زندگی تجربه می کرد. حتی دیگر کمتر به مادر درختش و اینکه باید نزد او بازمی گشت، فکر می کرد و دلش برای او تنگ می شد. آدم سعی کرد با چوب های بیشه زار، برای خودش و گاو خانه محکم تر و زیباتری بسازد. برای همین دست به کار شد. با ریشه های گیاهان، تکه چوب ها را یکی یکی به یکدیگر می بست و روی هم قرار می داد. گاو سعی می کرد به او کمک کند اما آدم خیلی سریع تمام کارها را انجام می داد و به کمک او نیازی نداشت.

پس از مدتی، آدم یک طویله چوبی بزرگ و محکم برای خودش و گاو درست کرد. با خوشحالی آن را به گاو نشان داد و گفت: (نگاه کن مادر؛ این جا خانه جدید من و توست. نظرت چیه؟ این جا را دوست داری؟)

گاو در حالی که لبخند می زد گفت: (بله پسر. این زیبا ترین خانه ای است که تا حالا در عمرم دیده ام.)

در چشم بهم زدن زمستان از راه رسید. هوا رو به سرد شدن می رفت و درختان و گیاهان خشک می شدند و دیگر نمی شد به سادگی غذا پیدا کرد. آدم برای در امان ماندن از سرما مجبور بود داخل طویله بماند و از شیر گاو تغذیه کند. گاو هم هر چقدر کاه و علف برایش مانده بود می خورد تا خودش را سیر کند و بتواند به آدم غذا بدهد. معمولاً هر سال همین گونه زمستان را می گذرانند، اما این بار او تنها نبود و باید غذای دو نفر را تامین می کرد.

طولی نکشید که شیر گاو خشک شد. آدم از گرسنگی بر خودش می پیچید و چیزی پیدا نمی کرد تا با آن خودش را سیر کند. به گاو گفت: (مادر، من گرسنه ام. بعید می دانم با این وضع تا آخر زمستان زنده بمانم. شاید بهتر بود پیش مادرم درخت، می ماندم.)

این حرف مانند آب سردی بر پیکر گاو بود. او از اینکه مجبور بود رنج کشیدن آدم را تماشا کند و نمی توانست کاری برایش بکند، در عذاب بود. از این می ترسید که حتی اگر بتوانند زمستان را به سلامت بگذرانند، بعد از آن آدم دوباره نزد درخت بازگردد. ناگهان فکری به ذهنش رسید. یکی از موش هایی که به خاطر سرما، به طویله آنها پناه آورده بودند را با پایش له کرد و کشت و جلوی آدم انداخت. گاو گفت: (بخور فرزندانم. در این زمان چیز دیگری برای خوردن پیدا نمی شود. بخور تا زنده بمانی.)

آدم نگاه چندش آوری به موش انداخت؛ اما چاره ای نداشت. برای بقای خودش مجبور بود آن موش را بخورد. موش مرده را از روی زمین برداشت و به آرامی دندان هایش را بر بروی گوشت موش فشار داد. به محض اینکه اولین گاز را زد، طعم گوشت و خون را روی زبانش حس کرد. طعمی جدید و تازه که تا به حال آن را نچشیده بود. آدم شیفته طعم گوشت شد و با ولع تمام گوشت موش را گاز می زد و زیر دندان هایش می جوید. گاو از کاری که کرده بود احساس رضایت می کرد. او فرزندش را زنده نگه داشته بود؛ کاری که هر مادر دیگری برای فرزندش انجام می داد.

آنها زمستان را این گونه گذرانند. هر گاه آدم گرسنه می شد، گاو، موشی را برای او می کشت و آدم با لذت و ولع گوشت آن را می خورد. تعداد موش ها هم هیچ گاه تمام نمی شد؛ چون هر روز موش های بیشتری از ترس سرما به طویله آنها پناه می آوردند و همین باعث می شد آدم غذای بیشتری برای خوردن داشته باشد. موش های بی چاره ای که برای مدتی زندگی بیشتر، به آنجا می آمدند؛ اما نمی دانستند که پا در قتلگاه خود می گذارند.

زمستان به همان سرعتی آمده بود، رفت. دوباره هوا گرم شد و درختان شروع به شکوفه زدن کردند و گیاهان می رویدند. بهار همیشه حکم شروعی تازه را داشت. بهار نمادی بود تا به همگان یادآوری کند که هنوز هم امید به زندگی و شادابی وجود دارد. با رویش گیاهان، آدم و گاو دوباره می توانستند مثل گذشته از آنها تغذیه کنند. حتی پس از مدتی، دوباره شیر در رگ های گاو جاری شد. اما این ها آدم را راضی نمی کرد. او در طول زمستان آن قدر با گوشت خو گرفته بود که دیگر هیچ گیاهی نمی توانست او را راضی کند. تنها چیزی که او را ارضا می کرد، طعم گوشت گرم و تازه بود. اما مشکل اینجا بود که نمی توانست به سادگی گوشت پیدا کند. با گرم شدن هوا، موش ها دیگر به طویله آنها نمی آمدند و آدم هم از فنون شکار اطلاعی نداشت.

گاو از این وضعیت راضی نبود. آدم دیگر نمی توانست جز گوشت چیزی بخورد و چون به گوشت دسترسی نداشت، همیشه خشمگین و ناراحت بود. گاو که فقط می خواست تا دوباره خوشحالی آدم را ببیند، فنون آهنگری و شکار را به او یاد داد تا بتواند به شکار برود و از گوشت حیوانات تغذیه کند.

آدم کوره ای ساخت و به آهنگری مشغول شد. با تلاش و مشقت فراوان کار می کرد. تنها چیزی که به آن فکر می کرد، چشیدن دوباره طعم لذیذ گوشت گرم و تازه بود. توانست به کمک فنون آهنگری که از گاو آموخته بود برای خودش خنجری تیز و بران بسازد. روزها در بیشه زار می چرخید و حیوانات را شکار می کرد. هر بار شکارش را به طویله می آورد و تا مدتی با گوشت آن خودش را سیر می کرد؛ و وقتی که غذا تمام می شد، نوبت حیوان دیگری بود تا شکار شود.

با هر شکار، خلق و خوی آدم تغییر می کرد. دیگر از آن آدم همیشه خندان و سر زنده خبری نبود. عصبی و پرخاشگر شده بود و حتی گاهی فقط برای تفریح به شکار می رفت و حیواناتی را می کشت. بعد هم جنازه بی جان آنها را در بیشه زار رها می کرد تا خوراک لاشخورها شوند. گاو از وضعیتی که پیش آمده بود به هیچ وجه راضی نبود، اما نمی توانست جلوی آدم را بگیرد. این بذری بود که خودش در دل آدم کاشته بود و به هنگام جوانه زدن، آن را آبیاری کرده بود. حالا دیگر ریشه دوانده بود و نمی شد به راحتی آن را از آدم جدا کرد. عطش و میل به گوشتخواری، درست مانند انگلی در وجود رخنه کرده بود که هیچ گاه سیر نمی شد و هر بار بیشتر می خواست. گاهی اوقات گاو به استخوان ها و بقایای باقی مانده از حیوانات شکار شده داخل طویله نگاه می کرد و خودش را از بابت مرگ آنان سرزنش می کرد. او و خود را مقصر این اتفاقات می دانست و از کجا معلوم، شاید درست فکر می کرد.

رفته رفته حیوانات آن منطقه کم شدند. از طرفی تعداد زیادی از حیوانات هر روز به دست آدم شکار می شدند؛ و از طرف دیگر، با نزدیک شدن زمستان و فصل سرما، به سمت مناطق گرم تر کوچ می کردند. البته بیشتر حیوانات از ترس جانشان و برای حفظ بقا، از آن منطقه گریختند.

زمستان از راه رسید و آدم برای آن که خودش را گرم نگه دارد، هر روز به سراغ اندک درختان بیشه زار می رفت و برای تهیه هیزم و درست کردن آتش، با تبری که ساخته بود آن ها را قطع می کرد. آدم مضطرب و کلافه بود چون به سختی می توانست گوشت برای خوردن پیدا کند. حتی موش ها هم دیگر به طویله آن ها نزدیک نمی شدند. آن ها هم با آن بینی های کوچکشان می توانستند بوی خطر و مرگ را از آن جا حس کنند.

آدم درست مانند معتادی شده بود که زمانی که گوشت و خون مصرف نمی کرد، عصبی و بدحال می شد. با وجود سرمای هوا، هر روز به بیرون می رفت تا شاید شکاری برای خودش پیدا کند. گاهی می توانست خرگوش یا سمور بیچاره ای را پیدا کند که فراموش کرده بودند برای حفظ جانشان فرار کنند. اما تعداد آن ها هم زیاد نبود و خیلی زود دیگر هیچ موجود زنده ای بجز آدم و گاو در بیشه زار نماند. آدم هر روز از طویله بیرون می رفت و هر بار گرسنه و ناامید و عصبی به آنجا بازمی گشت.

دیگر از جست و جو ناامید شده بود. تنها کارش این بود که در گوشه ای از طویله بنشیند و با یک تکه سنگ، خنجر و تبرش را سیقل دهد. آدم آن قدر از فشار گرسنگی عصبی بود که حتی گاو هم جرات نزدیک شدن به او را نداشت. او هم در گوشه ای از طویله می نشست و منتظر سپری شدن زمستان بود. آرزو می کرد هر چه زودتر زمستان تمام شود تا آدم بیشتر اوقاتش را خارج از طویله بگذارند. آن حس عشق و علاقه ای که نسبت به او داشت، حالا جایش را به حس ترس داده بود. حتی بعضی از شب ها بیدار می ماند و زیر چشم آدم را نگاه می کرد. درد گرسنگی هر روز بیشتر و بیشتر به آدم فشار می آورد و تحمل این درد برای او عذاب آور بود. سعی می کرد با استخوان هایی که از شکار های سابقش در طویله باقی مانده بود خودش را سیر کند؛ اما هیچ کدام آن ها با لذتی که گوشت تازه به آدم می داد قابل مقایسه نبود.

مهم ترین نکته در مورد گرسنگی، تاثیری است که بر روی زمان می گذارد. گرسنگی، دقیقه ها را به ساعت ها، و ساعت ها را به روز ها تبدیل می کند. روز ها به سختی سپری می شد و آدم کم کم داشت طاقتش را از دست می داد. می توانست بوی گوشت تازه را در چند قدمی اش احساس کند که گوشه طویله دراز کشیده بود. اما نمی توانست این کار را کند. او با گاو بزرگ شده بود. سال ها بود که در کنارش زندگی می کرد و درست مانند مادرش او را دوست داشت. گاو همیشه با محبت و مهربانی با او رفتار می کرد و هر گاه که او گرسنه بود، از شیر خودش او را تغذیه می کرد. در تمام این سال ها گاو بود که آدم را در این بیشه زار زنده نگه داشته بود. اما صدایی در سر آدم او را رها نمی کرد. صدایی که از اعماق خوی گوشتخوار او نشعت گرفته بود و احساس گرسنگی، آن را تقویت کرده بود.

آدم مضطرب و دو دل بود و مدام با سنگ بر روی خنجرش می کشید تا خودش را آرام کند. سعی می کرد هر طور که شده ذهنش را به سمت چیز دیگری منحرف کند. هر چیزی که او را از فکر گرسنگی و گوشت بیرون بیاورد. ناگهان دستش را برید. خنجر از دستانش رها شد و روی زمین افتاد. خون گرم و سرخ از داخلش رگ هایش به جوشش در آمد و از داخل دستش بیرون ریخت. آدم با چشمانی گشاد شده به خون دستش زل زده بود و بیرون آمدن آن را تماشا می کرد. دستش را به آرامی نزدیک دهانش برد و خون روی دستش را لیسید. ناگهان همه چیز در بدن او به جنب و جوش افتاد. چشمانش گرد تر و گشاد تر شد. قلبش به تپش شدیدی افتاد و رگ های بدنش باد کرد. بعد از مدت ها دوباره مزه خون تازه را چشید و عطش وجودش بیشتر شد. تصمیمش را گرفت. او گوشت می خواست و باید هر طور که شده آن را به دست می آورد. خنجرش را از روی زمین برداشت. خون دستانش بر روی زمین می چکید و آرام آرام به گاو نزدیک می شد. گاو حتی روحش هم از اتفاقی که قرار بود برایش بیوفتد خبر نداشت. در سکوت، در گوشه طویله به خواب عمیقی فرو رفته بود. گاو که خودش آدم را شکارچی کرده بود، حالا تبدیل به شکار شده بود.

آدم در کنار گاو نشست و خنجر را در دستش بالا و پایین کرد. بخشی از وجودش هنوز او را از این کار منع می کرد؛ اما آن قدر ضعیف شده بود که توان تاثیر گذاری بر روی آدم را نداشت. آدم خنجر را در دستانش فشرد و نفس عمیقی کشید. ناگهان با یک دست شاخ گاو را نگه داشت و با دست دیگر، خنجر را در گلوی او فرو کرد. خون از گلوی گاو بیرون جهید و آدم نعره بلندی کشید. مدام چاقو را عقب و جلو می کرد تا سر گاو را از تنش جدا کند. گاو خرخر می کرد اما نمی توانست خودش را از زیر دست آدم رها کند. آدم مدام فریاد می کشید و اشک می ریخت. گویی داشت قسمتی از وجود خودش را جدا می کرد. گاو با چشمان درشتش به آدم زل زده بود. در حالی نفس های آخرش را می کشید گفت: "تو که می بُری و می کشی، پس چرا گریه می کنی؟"

آدم فریاد بلندی کشید و با یک فشار، سر گاو را از تنش جدا کرد. دستش را به خون گاو آغشته کرد و مدام به صورت خود می کشید و گریه می کرد. کم کم گریه هایش به خنده هایی دیوانه وار تبدیل شد و خون ها را به هوا می ریخت. می خندید و هل هل می کرد. صدای خنده هایش تا دور دست ها شنیده می شد، تا اینکه در یک لحظه، قطع شد. صورت آدم عاری از هر خنده و گریه ای شد. خالی از هر حس شادی و غم و حتی خشم. خنجرش را برداشت و گوشت گاو را تکه تکه کرد و هر تکه را به سرعت داخل دهانش گذاشت.

روز ها سپری شد. جنازه بی سر گاو در گوشه ای از طویله افتاده بود و و هر گاه آدم گرسنه می شد، تکه ای از آن را جدا می کرد و به سرعت می خورد. سعی می کرد آن قدر سریع بخورد که هیچ چیز از طعم آن را متوجه نشود.

اما مشکلات آدم تمام نشده بود. هوا همچنان سرد بود و هیزم ها رو به اتمام بود. تبرش را برداشت و از طویله بیرون رفت تا درختی قطع کند. قدم به قدم تمام بیشه زار را گشت، اما اثری از درخت نبود. انگار حتی درختان هم دیگر حاضر نبودند در آن بیشه زار بمانند. کل آنجا بوی مرگ می داد.

آدم دست خالی به طویله بازگشت تا چاره ای بی اندیشد. اگر برای خودش آتش فراهم نمی کرد قطعا از سرما می مرد. ناگهان به یاد درختی افتاد. بزرگ ترین درختی که تا به حال در عمرش دیده بود. آن قدر بزرگ که می توانست تا چندین زمستان او را گرم نگه دارد. درختی خارج از بیشه زار، در اعماق جنگل؛ مادرش.

با خنجر پوست گاو را از تنش جدا کرد و به دور خودش پیچید تا از سرمای بیرون در امان بماند. مقداری از گوشت گاو را به عنوان آذوقه همراه خودش برداشت. خنجر و تبرش را در دست گرفت و به راه افتاد. در بین راه با خودش زمزمه می کرد: (پسرت داره میاد خونه، مادر.)

آدم و آهن



برای کشتن شخصی که قصد خودکشی دارد، نیازی نیست با چاقو به او حمله کنید. فقط کافی است چاقو را در دستانتان بگذارید. حالا می‌توانید کنار بروید و خودتان را قانع کنید که قاتل نیستید ...

کوچک بود. خیلی کوچک. ضعیف و ناتوان و تقریباً بی‌ارزش‌تر از تمام سنگ‌های داخل غار. بدنی نحیف و عاری از زیبایی داشت و از سوی دوستانش، بی‌خاصیت خوانده می‌شد. سایر سنگ‌ها او را به اسم آهن صدا می‌زدند.

هر سنگ در داخل غار چیزی داشت تا از بابت آن به خودش افتخار کند. طلا به زیباییش می‌نازید. او براق و درخشان بود و از خانواده‌ای اصیل، زاده شده بود. مس به زیباییه طلا نبود، اما در عوض قدرتمند بود و به قدرت خودش افتخار می‌کرد. نقره نیز هم زیبا بود و هم قدرتمند. اما آهن چیزی نداشت که به آن افتخار کند. نه زیبایی طلا را داشت و نه قدرت مس. آسیب‌پذیر بود و حتی نمی‌توانست از خودش دفاع کند. تنها چیزی که آهن می‌خواست این بود که او هم باارزش باشد. می‌خواست تا او هم بتواند به خودش افتخار کند. می‌خواست بزرگ باشد.

زندگی مسخره آهن به روند خودش ادامه داشت تا این که یک روز اتفاق عجیبی افتاد. شخصی وارد غار شد. یک موجود دو پا با ظاهری عجیب که هیچ‌کدام از سنگ‌های داخل غار تا به حال او را ندیده بودند. تمام سنگ‌ها با دیدن آدم، سریع خودشان را مخفی کردند تا از دید او پنهان بمانند. آهن تمام سعیش را کرد تا فرار کند، اما او خیلی ضعیف‌تر از آن بود که مانند سایر سنگ‌ها بتواند به سرعت مخفی شود.

آدم، آهن را دید و او را در دستانتان گرفت و گفت: (من و تو دوست‌های خوبی خواهیم شد.)

آهن به بقیه سنگ‌ها نگاه کرد که رفتن او را تماشا می‌کردند. هیچ‌یک از سنگ‌ها به دنبالش نرفتند. حتی اهمیتی به او ندادند. برای آنها آهن فقط موجودی نجسب و دست و پاگیر بود. او در سکوت از غار دور می‌شد. در فکر آینده نامعلومی بود که قرار بود به سرش بیاید. در دست‌های آدم نشسته بود و با ترس چهره او را نگاه می‌کرد. کمی که گذشت، آهن متوجه جنس دست‌های آدم شد. جنس دست‌های او مانند هیچ سنگی نبود. دست‌های آدم مانند سنگ سفت نبود، اما چیزی در چهره اش وجود داشت که نشان می‌داد با آن دست‌های نرم، می‌تواند هر سنگی را بشکند.

آدم در جایی توقف کرد. مقابل او یک غار بسیار کوچک بود که از داخل آن حرارت شدیدی بیرون می‌زد. شعله‌های آتش از داخل آن زبانه می‌کشیدند و قدرت‌نمایی می‌کردند. آهن محوی تماشای آن غار کوچک و نورانی بود که ناگهان آدم او را به داخل آن انداخت. به محض ورود آهن به داخل کوره، شعله‌های آتش از هر طرف به او حمله کردند. آهن چشمانش را بسته بود و از درد به خود می‌نالید و مداک از شعله‌ها خواهش می‌کرد که او را رها کنند. اما شعله‌ها می‌خندیدند و بیشتر به او هجوم می‌بردند. جای ضربه‌های شعله‌ها بر روی تن آهن می‌ماند و قرمز

می شد. قرمز و قرمز تر. آهن دیگر جانی برایش نمانده بود و هر لحظه بیشتر ضعیف می شد. شعله های آتش آنقدر او را سوزاندند تا اینکه آهن شروع کرد به گریه کردن و با هر قطره اشک، مانند آب جاری میشد. آهن آن قدر گریه کرد که تمام بدنش به اشک های سرخی تبدیل شد که اثر ضربه های آتش بر روی آن مانده بود.

ناگهان آدم، آهن را از میان شعله ها بیرون کشید. شعله ها با عصبانیت فریاد می زدند و می خواستند آهن پیش آنها بماند؛ اما آدم به آن ها توجهی نکرد و آهن بیچاره را که حالا حتی توان ایستادن نداشت را از داخل کوره بیرون آورد. آهن به چهره آدم نگاه کرد که با خوشنودی به او زل زده بود. آهن به شدت خسته و درمانده شده بود. آدم او را با خودش برد و داخل یک تخت ریخت تا استراحت کند. جای راحتی نبود اما بهتر از بودن در کنار شعله های آتش بود. آهن بدون آنکه چیزی بگویند به خواب فرو رفت. آن قدر خسته بود که حتی نمی توانست خواب ببیند.

صبح روز بعد آهن از خواب بیدار شد. بعد از استراحتی که کرده بود نیرویش را مجدداً به دست آورده بود. ناگهان متوجه تغییر در وضع اندامش شد. دیگر شل و وا رفته نبود و جای سرخی ضربات شعله های آتش از بین رفته بود. سفت تر شده بود. سری خمیده و نوک تیز داشت. او حالا تبدیل به یک داس شده بود.

آدم پیش آهن آمد و سر تا پای او را برانداز کرد. آهن را برداشت و در دستش گرفت. احساس رضایت را می شد از چهره ی بشاش و لبخند بزرگش فهمید. آهن از وضع جدیدی که داشت خوشحال بود. دیگر آن سنگ ضعیف و ناتوان نبود. آدم در حالی که آهن را در دست گرفته بود به راه افتاد. آهن، غرق در تحسین خودش بود که ناگهان کوره آتش را دید. آدم قصد داشت دوباره او را نزد شعله ها بندازد. شعله های آتش به محض دیدن آهن شروع به بالا و پایین پریدن کردند. آهن تقلا می کرد و نمی خواست دوباره نزد شعله ها بازگردد، اما دست های آدم محکم او را گرفته بود و به او اجازه حرکت نمی داد. آدم او را به میان شعله ها فرستاد و شعله های آتش دوباره به او هجوم بردند.

برخی از شعله ها با خنده به آهن ضربه میزدند. گویی مشغول تفریح و بازی بودند. بعضی از آنها حتی روی بدن او می رقصیدند. اما برخی دیگر با خشم و عصبانیت به آهن حمله می کردند. بدن آهن دوباره در اثر ضربه های شعله ها، سرخ شد. شعله ها در نهایت لذت آهن را شکنجه می دادند که ناگهان آدم، قبل از اینکه آهن توانش را از دست دهد او را بیرون آورد و روی یک میز گذاشت.

آهن نفس راحتی کشید و فکر می کرد دردسرهايش تمام شده است؛ که این بار آدم با پتک بزرگی سراغ او آمد. پتک، خشن و عصبانی بود و آهن از دیدن او وحشت کرده بود. قبل از اینکه آهن بتواند کاری بکند، پتک با ضربات مهلکش به او حمله کرد. با هر ضربه، بدن آهن خم میشد و آهن از درد به خود می پیچید. پتک دوباره به آهن ضربه زد، دوباره و دوباره. آدم، آهن را از زیر ضربات پتک بیرون کشید و به داخل آب فرو برد.

برعکس همه، آب، آهن را دوست داشت. با مهربانی به سمت او رفت و سعی کرد او را درمان کند. آب دستی بر روی زخم های آهن کشید و سرخی ضربات شعله ها را از بین برد. آهن در کنار آب احساس آرامش می کرد. اما آدم خیلی سریع او را از داخل آب بیرون آورد و دوباره کنار شعله ها انداخت. شعله ها مجدداً به آهن حمله کردند اما آهن تحمل می کرد. سپس آدم او را بیرون آورد و دوباره نوبت پتک بود تا با ضربات بی امانش به آهن حمله کند. پتک آن قدر آهن را زد تا اینکه آدم دوباره آهن را پیش آب فرستاد تا درمان شود. اما طولی نکشید که آهن از داخل آب بیرون آمد و دوباره کنار شعله های آتش قرار گرفت. این کار بارها و بارها تکرار شد. آهن کنار شعله ها قرار می گرفت و پتک با خشم به او ضربه میزد و در نهایت، آب او را مداوا می کرد.

تا اینکه همه چیز متوقف شد. نه از حمله شعله ها خبری بود، نه از ضربات پتک و نه از دست های درمانگر آب. آدم، آهن را در دستانش بالا برد و با خوشنودی و رضایت به او نگاه می کرد. آهن که تازه متوجه وضع جدیدش شده بود نگاهی به خودش انداخت. محکم و براق شده بود با لبه های تیز و برنده. آهن با شگفتی به خودش نگاه می کرد. قوی تر و زیبا تر از آن بود که حتی می توانست تصور کند ...

سال ها گذشت. آهن در کنار آدم زندگی می کرد. روز ها برایش کار میکرد و خوشه های گندم را از زمین جدا می کرد، و شب ها داخل خانه او استراحت می کرد. آدم و آهن زندگی خوبی را در کنار هم سپری می کردند. برعکس سنگ های داخل غار، آدم به آهن اهمیت می داد و او را دوست داشت. آهن نیز در طی این سال ها به آدم وابسته شده بود و هیچ وقت از او دور نمی شد.

در یکی از روز ها که آدم و آهن مشغول کار بودند، ناگهان مردی که همسایه آدم بود به پیش آنها آمد. حسادت و خشم در چهره او موج می زد. نمی توانست تحمل کند که هر روز به تنهایی و با سختی و زحمت زیاد، گندم ها را جدا کند، اما آدم به راحتی و با کمک آهن در زمان کوتاهی کارش را به اتمام برساند. مرد جلو رفت و رو به آدم کرد و گفت با عصبانیت: (من پیر و ناتوان هستم و با این حال مجبورم به سختی کار کنم. ولی تو جوانی و می توانی به تنهایی کارهایت را انجام بدهی. این وسیله آهنی حق من است از نه تو.)

آدم گفت: (ولی این فقط یک وسیله نیست. او دوست من است. با من زندگی می کند و از من جدا نمی شود.)
مرد گفت: (من گوشم به این حرف ها بدهکار نیست. من آن را می خواهم. یا خودت می دهی یا به زور از تو میگیرم.)
سعی کرد آهن را از آدم بگیرد، اما آدم مقاومت می کرد و نمی خواست آهن را به او بدهد. آهن نیز به هیچ وجه دوست نداشت از پیش آدم بروند. اما مرد کوتاه نمی آمد. مرد با دستانش به سینه آدم کوبید و او را به زمین انداخت.

آهن نگران بود که اتفاقی برای آدم بیوفتند. مرد سنگ بزرگی را از روی زمین برداشت و می خواست با آن به آدم حمله کند. قاطعیت کاری که می خواست انجام دهد از نگاهش مشخص بود.

آهن با نگرانی به این صحنه نگاه می کرد. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. ناگهان تکانی به خودش داد و نوک تیزش را در گلوی مرد فرو کرد. خون از گلوی مرد بیرون ریخت و مرد روی زمین افتاد و آرام آرام جان داد. آدم و آهن با حیرت و وحشت به این صحنه نگاه می کردند. آدم، آهن را به خانه برد و هر دو به اتفاقی که افتاده بود فکر می کردند. آنها مرتکب قتل شده بودند. خون خیس و لزج مرد هنوز بر روی بدن آهن بود.

در چشم بهم زدنی شب فرا رسید. صدای بقیه همسایه های آدم به گوش می رسید که به خانه او نزدیک می شدند. هر کدام با چوب و سنگ به سمت خانه آدم می رفتند و قصد داشتند آدم را به خاطر کارش مجازات کنند.

آدم با ترس و استرس در خانه نشسته بود و آهن را در دستش گرفته بود. او می دانست که اگر مردم او را بگیرند، جان او را خواهند گرفت. تصمیم گرفت فرار کند. اما آهن خانه شان را دوست داشت. نمی خواست از آنجا برود و دوباره در دنیای نامعلوم سردرگم شود. برای همین به آدم گفت: (می خواهی کجا بری؟)

آدم گفت: (هر جا که زندگی ام در امان باشد. اگر این جا بمونیم مردم حتما ما رو می کشند.)

آدم گفت: (تو تنها نیستی. من همراه تو هستم. اونا نمی تونن آسیبی به تو بزنند.)

آدم دو دل بود و نمی دانست چه کار کند. آهن در دستان آدم به خودش تکانی داد و سعی کرد با این کارش نشان دهد که از او محافظت می کند. مرد نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر ترسش غلبه کند. از خانه بیرون رفت و با جمعیت عصبانی رو به رو شد.

مردم همه با خشم به آدم نگاه می کردند. چهره های خشمگینشان ترس بر دل هر موجودی می انداخت. مشت های گره کرده آنها نشان می داد که همگی فقط یک چیز می خواستند، انتقام. شخصی از میان مردم جلو آمد. چوبی در دست داشت و قدم به قدم به آدم نزدیک می شد. با خشم فریاد زد و گفت: (پیش خودت چه فکری کردی؟ فکر کردی هر کاری بخواهی می کنی و راحت فرار می کنی؟ تو و اون شی لعنتی ات پدر من رو کشتین. حالا من و چوب پدرم انتقام اون رو می گیریم.)

آهن می دانست که جدال سختی با چوب خواهد داشت. به چوب نگاه کرد و نشان داد که از او نمی ترسد. مرد به آدم نزدیک شد. با هر قدم ندای جنگ را به گوش همگان می رساند. چوبش را بالا آورد تا ضربه ای به آدم بزند، اما آدم جا خالی داد و مشت محکمی به صورت مرد زد. خون از دماغ مرد جاری شد و مرد این بار خشمگین تر از قبل

به آدم حمله کرد. چوب، بدن سفتش را در دستان مرد تکان داد و سعی کرد دوباره به آدم ضربه بزند. اما این بار آهن وارد عمل شد. جدال دو مرد، به جدال چوب و آهن تبدیل شد.

چوب سال ها بود که در میدان های نبرد مبارزه می کرد و بسیار با تجربه تر از آهن بود. اما در عوض آهن محکم تر و قوی تر بود. هر دو به سختی می جنگیدند و ضربات مهلکی بر پیکر هم وارد می کردند. بدن چوب از ضربات آهن پر از زخم های ریز و درشت شده بود و داشت توانش را از دست می داد. آهن تمام قدرتش را جمع کرد و با لبه تیز و برنده اش چوب را به دو نیم تقسیم کرد.

مرد در حالی که به مبهوت به چوب شکسته اش نگاه می کرد، ناگهان آدم، آهن را در چشم او فرو کرد. مرد از درد فریاد می زد و نمی دانست چه کار کند. آدم با تمام قدرت آهن را بالا برد و با لبه تیز آن، سر مرد را از تنش جدا کرد. بدن مرد به یک سمت افتاد و سرش به سمتی دیگر رفت. خون از لبه های آهن چکه می کرد و به زمین می ریخت. آدم ناگهان نعره بلندی کشید که همه را در سر جای خود میخکوب کرد. بقیه مردم با دیدن این صحنه وحشت کردند و پا به فرار گذاشتند.

آن شب گذشت. مردم روستا که فهمیدند به تنهایی حریف آدم و آهن نمی شوند، تصمیم گرفتند جمع شوند با کمک هم او را از روستا بیرون کنند. آدم نگران و مضطرب بود. امکان نداشت بتواند در برابر تمام مردم روستا ایستادگی کند. با آشفتگی به آهن گفت: (باید همون شب فرار می کردیم. حالا توی دردسر بزرگتری افتادیم.)

آهن گفت: (تو از پس نبرد قبل بر اومدی. چرا از پس این نبرد بر نیای؟)

آدم گفت: (اوضاع تغییر کرده. حالا تمام مردم روستا با هم متحد شدند.)

آهن گفت: (پس تو هم متحدان خودت رو جمع کن.)

آدم گفت: (منظورت چیه؟)

آهن گفت: (خواهر و برادران من توی غار هستند. آن ها را بیرون بیار و با هر کدام سلاحی بساز و به خانواده و دوستانت بده. آن ها از تو محافظت خواهند کرد.)

مرد بی درنگ به غار برگشت و آهن های بیشتری با خودش آورد و مشغول به کار شد. بدون وقفه کار می کرد و حتی لحظه ای استراحت نمی کرد. با هر کدام از آهن ها سلاحی ساخت. یکی تبدیل به شمشیری بران شد. دیگری با چوب متحد شد و به نیزه تبدیل شد. بعد از مدت زمانی، مرد کلکسیون از سلاح های آهنین برای خودش ساخت.

او آنها را به دوستان و خانواده اش داد، اما به این شرط که از او در برابر مردم روستا دفاع کنند. دوستان مرد که هر کدام رویای داشتن یک آهن را در سر می پروراندند، قبول کردند که از او اطاعت کنند و به این ترتیب، آدم ارتش کوچکی برای خودش فراهم کرد.

مردم روستا شبانگاه به خانه آدم رسیدند. اما آدم بدون ذره ای ترس همراه با ارتشی که برای خودش فراهم کرده بود مقابل آنها ایستاد. مردم در ابتدا خواستند که با آنها گفت و گو کنند تا از جنگ و خونریزی جلوگیری کنند. پیرمردی از داخل جمعیت جلو آمد و گفت: (با این جا ماندن فقط باعث ریختن خون خواهی شد.)

آدم به چشم های پیرمرد نگاه کرد و گفت: (ولی این خون شماسست که می ریزه، نه ما. به خانه هایتان برگردید تا آسیبی نبینید.)

پیرمرد گفت: (تو دو نفر از اهالی این روستا را کشته ای. این لشکر او باش را برای خودت درست کردی. تا وقتی تو و این وسیله شوم در این روستا بمانید مردم احساس امنیت نخواهند کرد.)

آهن فریاد زد: (دیگه حرف زدن کافیه. ما از این جا نمی ریم.)

آدم، آهن را بالا برد و بر سر پیرمرد بی چاره فرود آورد. خون از سر و صورت او جاری شد. بقیه مردم با دیدن این صحنه همگی به سمت آن ها حمله کردند. جنگ بی سابقه ای میان آنها در گرفت. آدم و ارتشش در حالی که سلاح های آهنین خود را در دست داشتند به سمت مردم حمله کردند و کشتار بزرگی به راه افتاد. شمشیر ها، دست ها و پا ها را قطع می کردند و نیزه ها به داخل قلب ها فرو می رفتند. خشونت رخ داد که تا به حال بشر مثل آن را به چشم ندیده بود. طولی نکشید که تپه ای از جنازه ها بر روی زمین ایجاد شد.

بوی تند خون تمام فضا را پر کرده بود. زمین پر بود از اعضای بدن های بی جان. آدم و یارانش می خندیدند و

نعره می کشیدند. دست ها و صورت هایشان غرق در خون بود. اما بیشتر آن خون ها، خون خودشان نبود. آدم احساس قدرت می کرد. یک حس قدیمی در او بیدار شده بود. هیولایی که در ابتدای خلقت آدم، در اعماق وجود او خفته بود و حالا بیدار شده بود. یک صدا که مدام در سرش می پیچید و تنها یک کلمه را نجوا می کرد. بیشتر.

آدم بیشتر میخواست. همراهانش را جمع کرد تا برای آنها سخنرانی کند. آدم هایی با شمایل خون آلود که عواطف

انسانی شان را سر بریده بودند و تنها چیزی که می شناختند، جاه طلبی و میل سیری ناپذیری به قدرت بود. آدم بر روی تپه جنازه ها استاد و آهن را در دستانش بالا برد. همراهانش نیز سلاح هایشان را بالا بردند و فریاد های وحشیانه ای سر می دادند. آدم با صدای بلند گفت: (امروز این مردم سعی کردند ما رو از خانه هایمان بیرون کنند، و تقاص این کار رو با جونشون پس دادند.)

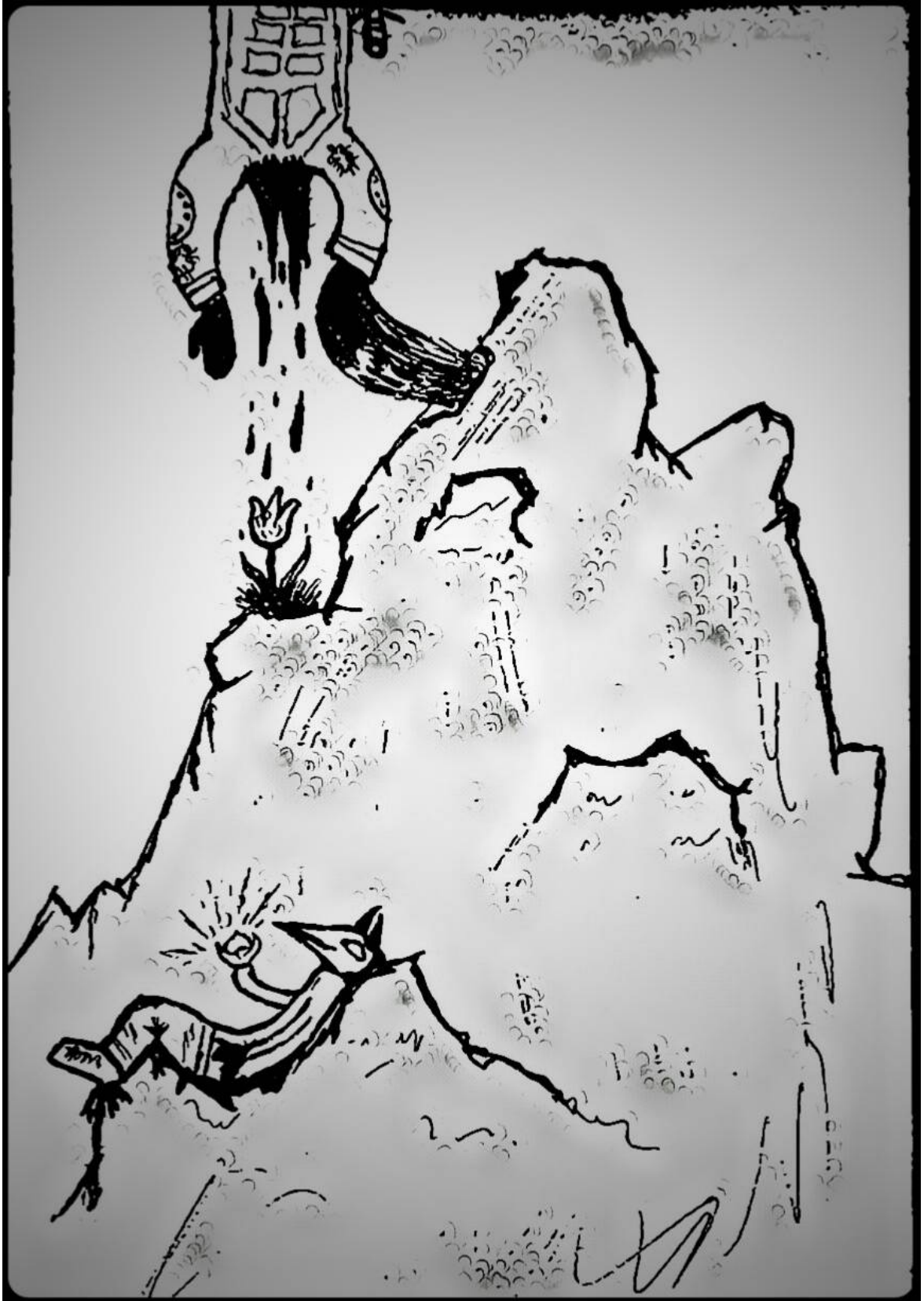
آدم ها دوباره فریاد بلندی کشیدند و سلاح هایشان را به زمین کوبیدند. آدم فریاد بلندی کشید و ادامه داد: (اما حالا زمان اون رسیده که ما به دنیا ثابت کنیم که از همه برتریم. دنیا برای آدم های ضعیف جایی ندارد. این جا متعلق به قوی هاست.)

لشکریان دوباره نعره های وحشی و پلیدشان را از حنجره های خون آلود خود بیرون دادند. آن فریاد ها برای آنها حکم طبل جنگ را داشت. به دستور آدم، همگی با هم به سمت روستا یورش بردند. از کنار خانه ها عبور می کردند و مردم را از خان هایشان بیرون می کشیدند و هر کس را که اطاعت نمی کرد، از دم تیغ می گذرانند. آدم ادعای فرمانروایی کرد و هر کس که جرات کرد در مقابلش قد علم کند را در مقابل چشم همگان، سر برید.

اما این پایان کار نبود. آدم و یارانش میل سیری ناپذیری به قدرت و حکومت داشتند. به روستاهای اطراف حمله کردند و هر جا که می رفتند از خود خرابی و خون به جا می گذاشتند. مردم سایر روستاها روانه غار ها شدند تا برای خود آهن پیدا کنند تا بتوانند از خود دفاع کنند. جنگ های فراوانی رخ داد. شادی از بین مردم ناپدید شد و تنها چیزی که وجود داشت، جنگ و کشتار بود.

مسیر زندگی آدمیزاد تغییر کرد. حالا او خود را مالک زمین می دانست. روز به روز به تعداد آدم ها افزوده می شد و از تعداد انسان ها کاسته می شد. ردپای آدمیزاد از هر کجا که می گذشت، آنجا را به ویرانی می کشاند. حتی حیوانات نیز از دست آدمیزاد در امان نبودند. اما این تازه شروع کار بود.

آدم و کوه



وقتی بر روی یک طناب در ارتفاع چند هزار پایی مشغول بندبازی هستید، کوچک تر لغزش شما را به قهقرا می برد. غرور، درست مانند همان طناب است. هیچ کار آموزی در ارتفاع چند هزار پایی بند بازی نمی کند. لطفا تا وقتی کار بلد و حرفه ای نشده اید، بر بروی طناب غرور پا نگذارید ...

ارتش آدم ها بدون وقفه حرکت می کردند و هر جا که می رفتند، آن جا را به خاک و خون می کشیدند. آدم، که فرمانده ی ارتش خویش بود، برای آن که خودش را از سایر آدمیان متمایز کند، نامش را عوض کرد و خود را "آساگ" نامید. او در ذهن خود رویای حکومت بر تمام جهان را در سر می پروراند. مردم سرزمین های فتح شده تنها دو راه داشتند. یا باید از آساگ و لشکر آدمیانش تبعیت می کردند، یا مورد خشم آساگ قرار می گرفتند. کسانی که مورد خشم او قرار می گرفتند، یا کشته می شدند و یا به بردگی گرفته می شدند و زندگی ای بدتر از مرگ را به جان می خریدند.

آساگ با مخالفانش به بدترین و شدید ترین شکل ممکن برمی خورد می کرد. عده ای را در ملا عام اعدام می کرد و بدن های عریانشان را در شهر ها و روستاها آویزان می کرد. عده ای دیگر را نیز زنده زنده در آتش می سوزاند. گروهی از مردم که از ظلم او به تنگ آمده بودند، بر علیه او شورش کردند. اما آساگ همگی آن ها را سرکوب کردن و به فجیع ترین شکل ممکن کشت. آساگ حتی به خانواده های آن ها نیز رحم نکرد. آنان را به بیماری های گوناگون مبتلا کرد و هر یک را زندانی کرد تا بر اثر بیماری و گرسنگی بمیرند.

تمام این ها را، آهن میسر کرده بود. لشکریان آساگ از او اطاعت می کردند تا بتوانند برای خود آهن داشته باشند. آساگ به آن ها آهن می داد، اما هیچ وقت فنون آهنگری را به آن ها نمی آموخت تا همیشه آن ها را محتاج خودش نگه دارد. در واقع تا زمانی که آهن وجود داشت، آساگ و آدمیانش بر مردم حکومت می کردند.

آهن نیز از وضع پیش آمده بسیار راضی بود. او که زمانی کوچک و ناچیز خوانده می شد، حالا از تمام سنگ های داخل غار بزرگ تر و باارزش تر شده بود. او بود که تمام این شکوه و جلال را برای آدم به ارمغان آورده بود. بدون او، آساگ هنوز هم کشاورز ساده ای در یک روستای کوچک و دور افتاده بود. آهن، آساگ را وادار کرد تا تمام سنگ های داخل غار را بیرون بیاورد و از آنها برای ساخت تخت و صندلی استفاده کند. می خواست با این کار آن ها را به همان اندازه ای که خودش در گذشته تحقیر شده بود، تحقیر کند.

لشکر آدمیزاد به غار حمله کردند و هر چه داخل غار بود بیرون آوردند. سنگ هایی که زمانی مغرور و پر افتخار بودند، حالا به جایگاه پستی مانند تبدیل شدن به یک صندلی، سقوط کرده بودند. طلا نمی توانست این خفت را بپذیرد؛ برای همین قبل از اینکه دست آدمیان به او برسد، از غار گریخت و خود را مخفی کرد.

آساگ بار دیگر ارتشش را به حرکت در آورد تا سرزمین های جدید را فتح کند و قلمروش را گسترش دهد. ارتش آدمیان آساگ، به کابوس هر جنبنده ای در هر گوشه دنیا تبدیل شده بودند. آن ها پیشروی می کردند و هر چه را سد راهشان می دیدند با خشونت تمام نابود می کردند. آدم ها را می کشتند و دیوار ها را خراب می کردند و درختان را از ریشه بیرون می کشیدند. هیچ چیز و هیچ کس توان ایستادگی در برابر آن ها را نداشت و همه در برابر آن ها سر به تعظیم فرود می آوردند. همه بجز یکی.

آدمیان در میانه راه به کوه بزرگی برخورد کردند. کوهی زشت و عظیم الجثه که حتی کوچک ترین گل و گیاهی بر روی او وجود نداشت. تنها چیزی که وجود داشت، سنگ بود. کوه، راه را بر ارتش آساگ سد کرده بود و بزرگ تر از آن بود که آدمیان بتوانند آسیبی به او برسانند. آساگ مقابل کوه رفت و فریاد زد: (آهای کوه... از سر راه برو کنار. مگر نمی بینی ارتش آساگ کبیر قصد دارد از این جاده عبور کند؟) حالا که فرمانروا شده بود سعی می کرد جدی تر و رسمی تر از سایر آدم ها صحبت کند.

کوه غرش بلندی کرد و با صدای زمختش گفت: (من قرن هاست در اینجا نشستم و به خاطر هیچ موجود کوچک و حقیری حاضر نیستم از جایم بلند شوم.)

آساگ گفت: (قبل از تو خیلی های دیگر سعی کردند راه من را سد کنند؛ اما موفق نشدند.)

کوه خنده ی زشتی کرد و گفت: (تو چطور جرات می کنی کوهی به عظمت من را با درختان و تپه ها مقایسه کنی؟ از اینجا برو و سعی نکن سر به سر من بگذاری وگرنه تو و ارتشت را زیر سنگ هایم له می کنم.)

آساگ گفت: (من و لشکرم می توانیم از روی تو عبور کنیم و به راهمان ادامه دهیم.)

کوه گفت: (فکر می کنی اولین کسی هستی که قصد داری این کار را انجام بدی؟ قبل از تو افراد زیادی سعی کردند از من گذر کنند. کوهنوردان خیره و مردان تنومند. چرا معطلی؟ از من بالا برو تا استخوان های خرد شده آن ها بین سنگ های من ببینی.)

آساگ فریاد زد: (اما من مثل آن ها نیستم. من آساگ مخوف، فرمانروای آهن هستم.)

کوه دوباره خندید و گفت: (فریاد های تو از زوزه های باد برای من بی ارزش تره. تو شاید بین مخلوقات کوچک، شاه و فرمانروا باشی، اما در مقابل عظمت من، تو آن قدر کوچکی که حتی نیازی نمی بینم به صورتت نگاه کنم. من نمادی از شکوه و غرور هستم. محکم ترین و استوار ترین. خورشید با حرارت سوزانش، باران با سیل های بی همتایش، و باد با طوفان های ویرانگرش، هیچ یک نتوانستند من را از جایم تکان دهند. تو که آدمیزاد کوچکی بیش نیستی.)

آساگ در سکوت فرو رفته بود و حرفی برای گفتن نداشت. سعی می کرد برای این اتفاق چاره ای بی اندیشد ولی امکان نداشت بتواند در برابر کوه قد علم کند. ناگهان کوه گفت: (خودت را اذیت نکن پسر جان. راهی برای گذر از من وجود نداره. اما از جسارتت خوشم آمد. برعکس سایر آدم ها، تو این توانایی را داری تا مثل من باشی. محکم و مغرور. جانشین متحرک من بر روی زمین. فرزند حقیقی من در میان آدم ها. می توانم چیزی به تو بدهم تا مثل من شوی. اما بهایی دارد. تو نیز باید چیزی از خودت را به من بدهی.)

آساگ که برقی در چشمانش افتاده بود به سرعت گفت: (هر چه باشد می پذیرم. از من چه می خواهی؟ بگو تا با دستانت تقدیمت کنم. ولی تو قرار است چه چیز باارزشی را به من بدهی؟)

کوه گفت: (غرور.)

آساگ گفت: (و در مقابل چه می خواهی؟)

کوه گفت: (احساسات.)

آساگ گفت: (غرور تو به چه کار من می آید؟)

کوه گفت: (تو هرگز نمی تونی حاکم تمام مردم دنیا بشی، تا زمانی از تمام مردم دنیا بالاتر نباشی. غرور تو خوبه، اما در میان آدم ها. این برای حکومت بر دنیا کافی نیست. تو باید خودت را از همه چیز و همه کس بالا تر بدانی. اگر دنیا شاه دارد تو باید شاه شاهان باشی. تمام دنیا باید وقتی اسم آساگ کبیر را می شنود به زانو بیوفتند. و این اتفاق میسر نمی شود، مگر با داشتن غرور یک کوه.)

آساگ گفت: (حتی اگر غرور تو را داشته باشم، باز هم نمی توانم از تو عبور کنم.)

کوه گفت: (درسته، اما هنوز سرزمین های زیادی در اطراف من وجود داره. مردمان بسیاری که همگی باید در برابر تو زانو بزنند. اما قبل از هر چیز باید احساسات رو به من بدی.)

آساگ گفت: (اما دیگه هیچ احساساتی در من وجود نداره.)

کوه گفت: (این امکان نداره. هنوز باید ذره ای انسانیت در وجود تو باقی مونده باشه. انسان بودن یعنی احساس داشتن. این چیزیه که از زمان خلقت در وجود تو گذاشته شده و تو نمی تونی ازش خلاص بشی. همینکه مانع از حکومت تو بر دنیا میشه. تو هنوز انسانی. هیچ انسانی حاضر به حکومت بر سایر مردم نیست. تو باید به معنای واقعی کلمه، آدم بشی. انتخاب کن. دلت می خواد تا آخر عمرت یک انسان کوچک باشی؟ یا می خوای به عنوان آدمی با غرور و عظمت کوه، حاکم این دنیا باشی؟)

آساگ دوباره ساکت شد و به فکر فرو رفت. او باید آخرین ذره وجودش را به کوه می داد. دلش نمی خواست این کار را بکند، اما برای رسیدن به رویایش مجبور بود. در این لحظه، هر آدمی باید انتخاب می کرد. حاکم باشد یا محکوم؟ آساگ سرش را بالا برد و رو به کوه گفت: (قبوله .)

کوه خنده بلندی کرد و در یک لحظه، تمام غرورش را به آدم داد و احساساتش را از او گرفت. جوانه های کوچکی از رویش گیاهان بر روی کوه نمایان شدند. کوه گفت: (ممنونم پسر. حالا برو. سرزمین های جدید در انتظار توست.) آساگ بی آن که چیزی بگوید، پشتش را به کوه کرد و از او دور شد.

همان طور که کوه به او گفته بود، ارتشش را به سمت سرزمین های اطراف هدایت کرد. قتل و غارت های آساگ بی حد و مرز بود. هر سرزمینی را که فتح می کرد، حاکم آن منطقه را مجبور می کرد کفش های او را لیس بزند. در آن سال ها هر کاری کرد تا خودش را از سایر آدم ها متمایز کند و بالاتر جلوه دهد. قصر بزرگی برای خودش ساخت تا در آن زندگی کند. برای خودش تاجی از سنگ ها و گوهر های گران بها ساخت و حتی در هنگام خواب آن را بر سرش می گذاشت. همچنین دستور داد شمشیر زیبا و درخشانی برای او بسازند که از هر شمشیری در دنیا زیبا تر باشد. به هنگام نبرد، تمام آدم ها باید با پای پیاده حرکت می کردند؛ اما آساگ سوار بر اسبی با زین چرمی، جلو تر از همگان حرکت می کرد. حتی به فرمان او هیچ یک از مردمان جهان حق پوشیدن لباس های فاخر و زیبا را نداشتند، زیرا فقط او حق داشت زیبا و باشکوه به نظر برسد.

غرور آساگ روز به روز بیشتر می شد، تا جایی بعد از مدتی ادعای خدایی کرد. تندیس های بزرگ و باشکوهی از آساگ در هر شهر ساخته شد و مردم وظیفه داشتند زمان زیادی از روز را صرف عبادت و سجده کردن در برابر تندیس های او بکنند. آساگ به خدای آهن تبدیل شد و عده ای مامور شدند تا دین آهن پرستی را در دنیا رواج دهند. آهن پرستان، فقط آهن را نشانه ی شکوه و زیبایی می دانستند. خواسته هایشان را از آهن می خواستند و تمام دنیای خود را خلاصه شده در آهن می دیدند. وای به حال آنان که حاضر نبودند آساگ و آهنانش را معبود خود قرار دهند.

سال های زیادی گذشت. آساگ در آن سال ها تمام سرزمین های اطرافش را فتح کرد. هیچ آدم زنده ای نبود که در برابر آساگ کبیر زانو نزده باشد. هیچ سرزمینی نبود که مردمانش، آهن پرستی را شیوه زندگی خود قرار نداده باشند. اما آساگ هنوز راضی نبود. او بر نیمی از جهان حکومت می کرد، اما همچنان سرزمین ها و مردمان جدیدی در آن سوی کوه وجود داشت. بنابراین ارتشش را به سمت کوه حرکت داد.

ارتش آساگ که روزگاری کمتر از پنجاه نفر بود، حالا شامل بیش از صد ها هزار آدم تا دندان مسلح بود که همگی گوش به فرمان خدای آهن بودند. آن ها روزهای متوالی به حرکت ادامه دادند تا اینکه بالاخره به کوه رسیدند. آن کوه زشت و کریه، حالا به کوهی زیبا و سرسبز تبدیل شده بود. سبزه ها و درختان زیادی بر روی کوه روییده بودند که پرنده‌ها و حیوانات مختلف کنار آن ها زندگی می کردند.

آساگ اسبش را حرکت داد و نزدیک کوه رفت و مقابل او ایستاد. کوه لبخندی زد و گفت: (پس بالاخره اومدی دوست قدیمی.)

آساگ گفت: (ادب و احترامت کجاست. می دونی الان چه کسی جلوی تو ایستاده؟)

کوه گفت: (معلومه که می دونم.) لحن صدایش پیر تر و آرام تر شده بود. (از وقتی رفتی دوست های زیادی پیدا کردم. پرنده ها و حیوان های مختلف زیادی از سراسر دنیا پیش من میان و هر کدام خبرهای جدیدی با خودشون دارن. حتی بین حیوانات هم مشهور شدی. تو آساگ هستی. خدای آهن. مغرور ترین و متکبر ترین مرد روی زمین.)

آساگ گفت: (قصدم دارم از تو عبور کنم تا نیمه دیگر زمین را هم فتح کنم.)

کوه گفت: (قبلا هم بهت گفته بودم؛ من به خاطر هیچ چیز و هیچ کس از این جا تکون نمی خورم. حتی تو.)

آساگ گفت: (پس هنوز هم غرورت رو حفظ کردی.)

کوه گفت: (یک کوه حتی آگه به سنگ ریزه هم تبدیل بشه، بازم کوه باقی می مونه. اما این بار به خاطر غرور نیست که جایم تکان نمی خورم. این بار راحت رو سد می کنم چون می دونم آگه از من رد بشی قصد داری به سر مردم آن طرف چه بلایی بیاری. من تنها امید آن ها هستم. از جایم تکان نمی خورم، چون می دونم که قصد داری بر سر دنیا چه بلایی بیاری.)

آساگ گفت: (فکر می کنی می تونی جلوی من رو بگیری؟)

کوه گفت: (البته که نه. قدرتی بیشتر از یه کوه پیر لازمه تا جلوی تو رو بگیره. من فقط امیدوارم بتونم مدت بیشتری برای اون انسان های بیچاره، شادی و آرامش بخورم.)

آساگ گفت: (چرا اون روز غرورت رو به من دادی؟)

کوه گفت: (تو این قدر غرق در حرص و طمع بودی که نفهمیدی اون روز چه هدیه گران بهایی به من دادی. هرچند هنوزم نمی فهمی.)

آساگ گفت: (احساسات به چه درد به کوه پیر می خوره؟)

کوه گفت: (من قرن هاست که روی این زمین زندگی می کنم و بزرگترین درسی که از این عمر طولانی گرفتم اینه که بدون احساسات، زندگی معنی نداره. توی تمام این سال ها موجودات زیادی رو دیدم که متولد شدند، بزرگ شدند، زندگی کردند و خودشون صاحب فرزند شدند، و در نهایت از این دنیا رفتند. اما من طی قرن ها، هیچ وقت زندگی نکردم. تمام عمرم به کوهی مشهور بودم که حتی پرنده ها به سمت اون نمی آمدند. اما حالا لذت یک زندگی واقعی رو چشیدم. حالا فهمیدم که زندگی فرا تر از غرور و تکبر است. زندگی یعنی دوست داشتن و دوست داشته شدن. در تمام این سال ها من از موجودات زیادی خواستم که احساساتشون رو با غرور بی حد و مرز من عوض کنند؛ اما هیچ کدوم اونقدر احمق نبودند که حاضر به این کار بشن. تا اینکه تو اومدی. تو از من هدیه ای نگرفتی خدای آهن؛ بلکه بزرگ ترین موهبت زندگیت رو به من دادی.)

آساگ از اسبش پیاده شد و گفت: (اگه من بخوام خردت کنم، احساسات می توانند از تو مراقبت کنند؟)

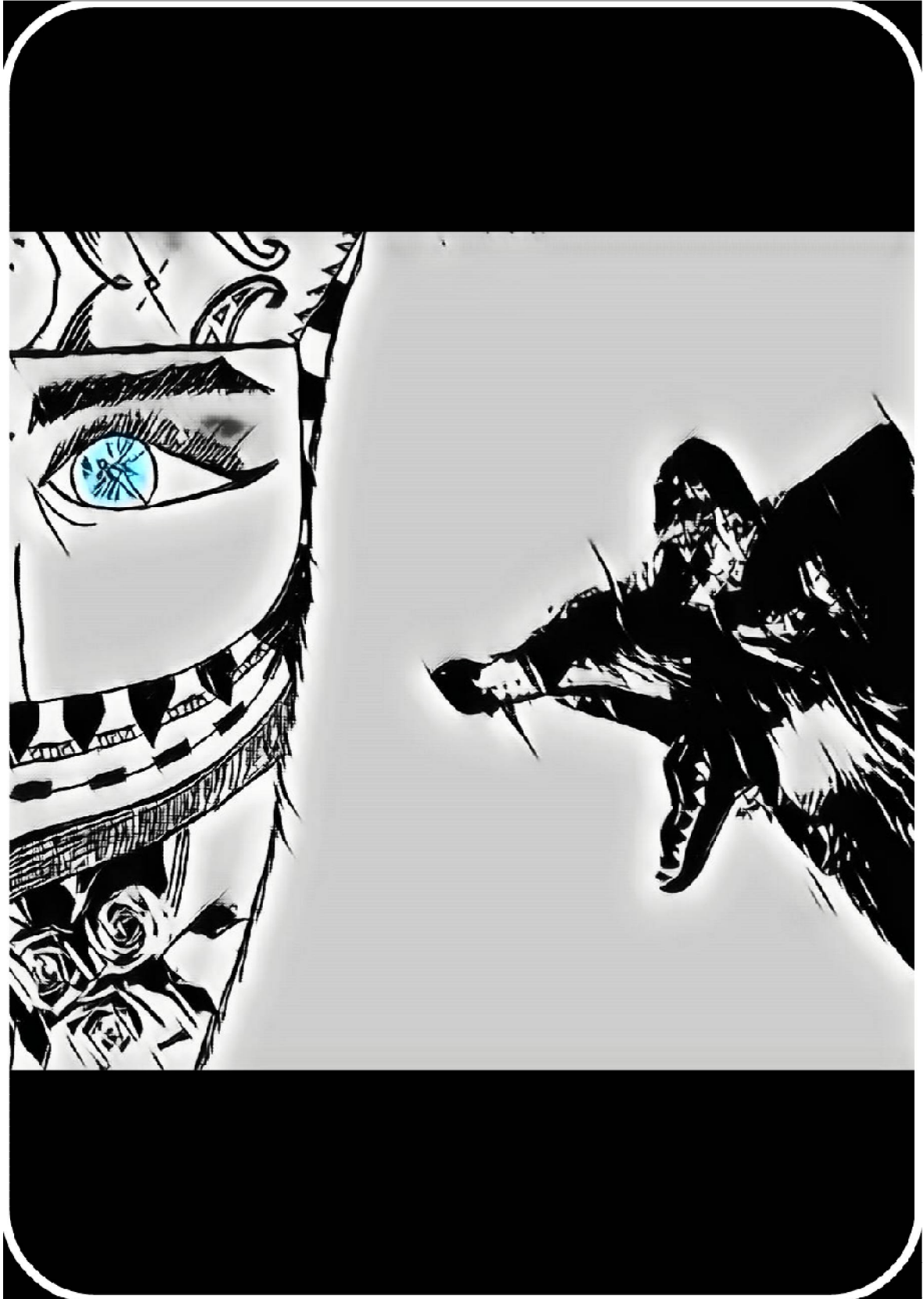
کوه خندید و گفت: (بهت که گفتم؛ من قرن هاست روی این زمین زندگی می کنم. فکر می کنی چند قرن زندگی بیشتر یا کمتر، برای من اهمیتی داره؟ کارت رو شروع کن آدمیزاد. تو از من شکست خوردی. هنوز هم می تونم زیر سنگ هایم تو و ارتشت را له کنم، اما قول میدم که بهتون آسیبی نرسونم. من تکه سنگی هستم که از تو انسانیت بیشتری دارم.)

آساگ سوار بر اسبش شد و به لشکریانش دستور داد با پتک های آهنین و سنگین، به جان کوه بیوفتنند. صدها هزار نفر به کوه حمله کردند و ذره ذره او را خرد می کردند، می خندیدند. تمام حیوانات از ترس جانشان از آن جا فرار کردند. کوه در حالی که درد می کشید، با لبخند از آن ها خداحافظی می کرد: (خدا نگهدار عزیزانم. ممنونم که لذت دوستی رو برای من میسر کردید. از این جا بگریزید. هر کجا که آدمیزادی دیدید، از آن جا بگریزید. انسان ها را دوست بدارید. این دو گروه در ظاهر شباهت زیادی به یکدیگر دارند. گول ظاهر آدم ها را نخورید. روزگاری می رسد که طبیعت از آدمیزاد انتقام خواهد گرفت. پس نگران نباشید. انسان ها را دوست بدارید. آن ها آسیبی به شما نمی رسانند. انسان ها را دوست بدارید.)

آدم ها بدون وقفه کار می کردند. آساگ بر روی اسبش نشسته بود و منظره را تماشا می کرد. در تمام مدت، کوه فقط لبخند می زد و کوچک ترین مقاومتی از خودش نشان نمی داد. شاید متوجه چیزی شده بود که فقط خودش با آن عمر چند هزار ساله اش آن را می فهمید. ماه ها به طول انجامید تا اینکه از کوهی به آن عظمت، تنها تپه کوچکی از سنگ ریزه ها باقی ماند. آدم ها فریاد می زدند و می خندیدند و با این کار پیرویشان را جشن می گرفتند.

ناگهان آساگ متوجه چیزی شد و دستور داد همه ساکت شوند. چیزی زیبا و درخشان از زیر خرده سنگ ها در زیر نور آفتاب می درخشید و خودنمایی نمی کرد. آدم ها خرده سنگ ها را کنار زدند تا بفهمند آن چیست. وقتی چشمشان به آن افتاد همگی شگفت زده شدند. برقی در چشمان تمام آدم ها افتاد. او طلا بود.

آدم و طلا



دو گروه خیلی زود در بین مردم محبوب می شوند، شعبده بازاها و سیاستمدارها؛ چون مردم دوست دارند که فریب بخورند. سیاستمدارها مخالفانشان را می کشند، اما مردم همچنان آنها دوست دارند؛ چون هیچ کس جسد ها را نمی بیند ...

در روزگاری که آساگ و آهنانش به عنوان معبود، پرستش می شدند؛ ناگهان قدرتی بزرگ تر ظهور کرد. قدرتی از جنس درخشندگی و زیبایی، از دل کوه بیرون آمد. کوه حتی با مرگش به آساگ ضربه زد. حق با او بود. یک کوه حتی اگر به سنگ ریزه هم تبدیل شود، باز هم کوه باقی می ماند. کوه خودش را کنار زد تا قدرتی عظیم تر را در مقابل آدم و آهن قرار دهند. طلا.

طلا خیلی زود در بین همگان محبوب شد. هر آدمی با یک نگاه، شیفته زیبایی او می شد. این چیزی بود که آهن ها نداشتند. پس از سالیان دراز، حالا آساگ با یک رقیب واقعی رو به رو شده بود. شاید تنها چیزی که می توانست قدرتی های یک مرد سرکش را رام کند، زیبایی و عشوه های زنانه بود.

ملکه ای از شرق، بر علیه پادشاه غرب قیام کرد. ملکه فلاروس، که خود را خدای طلا می نامید. او و خانواده اش مالک زمین هایی بودند که طلای زیادی درون آن ها مدفون بود. با استفاده از قدرت طلا، فلاروس شروع به جمع آوری ارتش خودش کرد و به مقابله با آیین آهن پرستی پرداخت تا آیین خودش، یعنی طلا پرستی را بنیان گذاری کند و رواج دهد.

فلاروس ظاهر زیبا و فریبنده ای داشت. چشمانی آبی با موهای طلایی. همچنین بر خلاف دیکتاتوری های آساگ، او سیاستمدار و شیرین زبان بود و به راحتی خودش را در دل مردم جا می کرد. مردمانی که به زور شمشیر، در برابر آساگ و آهنانش زانو زده بودند و آنان را پرستش می کردند؛ حالا با میل و اراده خویش، خود را تسلیم شکوه طلا می کردند.

روز به روز از یاران آساگ کاسته، و به پیروان فلاروس افزوده می شد. هیچ مردی حاضر نبود به خاطر آساگ، در برابر فلاروس زیبارو شمشیر بکشد. چرا باید آساگ را انتخاب می کردند. او تیغ بر روی گلوی آن ها می گذاشت، اما فلاروس به آن ها طلا می داد و با مهربانی با آنها رفتار می کرد تا برایش خدمت کنند.

جدا از آساگ، آهن ها نیز از این وضعیت بسیار ناراضی بودند. شکوه و قدرتی که آن ها پس سالیان سال به دست آورده بودند، همگی داشت توسط طلا نابود می شد. البته آهن و طلا از گذشته های دور از یکدیگر کینه به دل داشتند که همین موضوع، آتش حسادت های آهن را شعله ور تر می کرد. آدم ها برای دستیابی به طلا، سر و دست می شکستند و یکی یکی آهنانشان را زمین می گذاشتند.

طولی نکشید که از صد ها هزار سرباز آساگ، تنها کمتر از دویست نفر کنار او ماندند. شکوه و قدرت آساگ در مدت کوتاهی از بین رفت. فلاروس قصر بزرگ آساگ را تصاحب کرد و آساگ مجبور شد در خانه ای کوچک و حقیر زندگی کند. ماموران فلاروس با ردا های طلایشان، مدام بین مردم می چرخیدند تا آیین طلا پرستی را تبلیغ کنند.

آساگ خانه نشین شد. برای آدمی مثل او خیلی سخت بود که از عرش به فرش برسد. آهن نیز که در گذشته به شمشیری زیبا و بران تبدیل شده بود، حالا در گوشه خانه در غلاف خود خاک می خورد. سربازانی که به آساگ وفادار مانده بودند، شبانه روز در اطراف خانه او گشت می زدند و از او مراقبت می کردند. مردمان زیادی وجود داشتند که به خاطر ظلم و ستم های آساگ، می خواستند از او انتقام بگیرند.

آساگ به سمت شمشیرش رفت تا گرد و غبار را از آن پاک کند. شمشیر را از غلاف بیرون کشید و در دستانش گرفت. یک مقدار لبه های آن زنگ زده بود؛ اما هنوز هم تیز و محکم بود. آساگ با تاسف و شرمندگی به شمشیرش نگاه کرد و گفت: (ظاهرا این وضع به هیچ کدوم از ما نساخته. روزگاری طنین غرش های من و برق نگاه های تو، تن هر موجود زنده ای رو به لرزه می انداخت. اما حالا چی؟ ببین به چه روزی افتادیم دوست قدیمی.)

آهن گفت: (یادت میاد قبل از این که پادشاه بشی، چی بودی؟)

آساگ گفت: (کشاورز ساده ای بودم توی یک مزرعه. فرقی با سایر آدم ها نداشتم.)

آهن گفت: (تو از یک کشاورز ساده، به پادشاه نیمی از دنیا تبدیل شدی. هیچ جنبه ای جرات ایستادن در برابر تو رو نمی کرد. چرا خودت رو اینجوری باختی؟)

آساگ گفت: (مگه نمی بینی؟ مردم دیگه ما رو نمی خوان. ما تا زمانی قدرت داشتیم که مردم به آهن های ما احتیاج داشتند. با وجود طلا، دیگه آهن ارزشی نداره.)

آهن گفت: (فکر می کنی من بی ارزشم؟)

آساگ گفت: (باید حقیقت رو بپذیریم دوست قدیمی. تو دیگه در بین مردم ارزش نداری. همین طور من.)

آهن گفت: (من از بچگی طلا را می شناسم. اون یک سیاستمداره. فکر می کنی فلاروس کمتر از تو آدم کشته؟ غیر ممکنه. هیچ حکومتی بدون خون پایه گذاری نمیشه. دو گروه خیلی زود در بین مردم محبوب میشن، شعبده بازا و سیاستمدارها؛ چون مردم دوست دارند که فریب بخورند. سیاستمدار ها مخالفانشون رو می کشند، اما مردم همچنان آنها دوست دارند؛ چون هیچ کس جسد ها را نمی بیند. تو جسد ها رو از دیوار آویزان می کنی، برای همین مردم تو

رو دوست ندارند. در واقع مردم نه آهن پرست هستند و نه طلا پرست؛ اون ها مرده پرستانی هستند که هر کس که به مرده هایشان احترام بگذارد را دوست دارند.)

آساگ گفت: (مردم طلا را دوست را دوست دارند چون زیبا و گران بهاست.)

آهن گفت: (مردم طلا را دوست دارند چون در حال حاضر در امنیت هستند. آگه من بخوام سری رو از تنی جدا کنم، کدوم طلا و گوهری می تونه جلوی من رو بگیره؟ با کدوم پول میشه زندگی رو خرید؟)

آساگ گفت: (تو فکر می کنی من باید چی کار کنم؟)

آهن گفت: (امنیت مردم رو از بین ببر. اونا رو به جون هم بنداز. با ارتشت به خیابان ها برو و جنگ به پا کن. می بینی که مردم دوباره چجوری به آهن روی میارن. زمانی که مردم جونشون رو در خطر ببینند، حقوق طبیعی خودشون رو فراموش می کنن. برای محافظت از خودشون، دوباره به آهن نیاز پیدا می کنن. حاضرن تمام طلاهاشون رو در قبال آهن بپردازن. تو از اونا طلاهاشون رو بگیر و در عوض، بهشون سلاح بده. این جور می خدای آهن خواهی شد و هم خدای طلا.)

جرقه ای در وجود آساگ شکل گرفت. جرقه ای که می توانست دوباره آتش جنگ را شعله ور کند. تسلیم شدن و خانه نشینی کافی بود. حالا زمان آن رسیده بود که وارد عمل شود. شمشیرش را برداشت و از خانه بیرون رفت. چشمانش برق می زد و صدا در گلویش غرش می کرد. تمام سربازانش را فرا خواند و با صدای بلند شروع به سخنرانی کرد: (زمانی که بچه بودم، پدرم خاطرات کودکی اش را برایم تعریف می کرد. این که چطور در کنار یک درخت و یک گاو پرورش یافته و بزرگ شده بود. آن گاو بود که به پدرم فنون آهنگری را آموخت و او هم قبل از مرگش، به من آموخت. برایم تعریف کرد که چگونه با آهن برای خودش غذا تهیه می کرده و از خودش محافظت می کرده است. از همان ابتدای خلقت، آدم و آهن برای هم ساخته شده بودند. از همان ابتدا قرار بود آهن پرستان بر دنیا حکمرانی کنند، نه طلا پرستان. به پا خیزید یاران من. به پا خیزید و من را در گرفتن حقمان یاری کنید. ما در کنار هم پیش می رویم. طلا پرستان را گردن می زنیم و دوباره حکومت را در دست می گیریم.)

سربازان آساگ با حرف های او روحیه تازه ای گرفتند و همگی شروع به فریاد زدن کردند. آساگ اسبش را زین کرد و ارتشش را به سمت شهر حرکت داد. آن ها به هر کجا که می رسیدند آن جا را غارت می کردند و هر که را سر راهشان می دیدند به قتل می رساندند. مردم شهر و یاران فلاروس که سلاحی به جز چوب و چماق نداشتند و از سلاح های آهنین بی نصیب بودند، هیچ شانس برای مقابله با آنان نداشتند.

خبر کشتار ها خیلی زود به گوش فلاروس رسید. او اعلام کرد حاضر است به هر کسی که برای او آهن بیاورد، صدها سکه طلا بپردازد. آساگ تعدادی از یارانش را مامور کرد که به صورت مخفیانه و بدون این که کسی متوجه شود که از طرف او مامور شده اند، پیش فلاروس بروند و در ازای طلا، به او آهن بدهد. البته آهن های زنگ زده و کندی که دیگر به کار خودشان نمی آمد. اینگونه می توانست دو طرف جنگ را کنترل کند و سود ببرد.

جنگ های بزرگ و طولانی بین مردم در گرفت و باری دیگر شادی و آرامش در دنیا رنگ باخت. ابرقدرت های شرق و غرب، در امنیت کامل فرمان جنگ را صادر می کردند و سربازانشان به جای آن ها کشته می شدند. آساگ می توانست خیلی راحت جنگ را تمام کند؛ اما آن را طولانی کرد تا سود بیشتری از فروش سلاح نصیبش شود.

کار و کاسی گور کن ها بسیار داغ شده بود. هر روز تعداد بیشتری از مردم کشته می شدند و در گور های سرد و تاریک به خواب ابدی فرو می رفتند. جنگ سال ها ادامه داشت. گویی تا زمانی که آدمیزاد در این دنیا بود، جنگ نیز تمام نمی شد. نه آساگ حاضر بود شکست را بپذیرد و نه فلاروس. آساگ قدرت بیشتری داشت اما تعداد طلا پرستان فلاروس چند برابر آنها بود. تمام مردم موظف بودند به جنگ بروند و هر کس که حاضر به کشتن هم نوع خودش نمی شد، در ملا عام اعدام می شد.

با گذر زمان، طلاهای فلاروس روز به روز کمتر می شد و جنگ برای او رنگ و بوی شکست را می گرفت. اما باید چاره ای می اندیشید تا از نابودی خودش جلوگیری کند. فلاروس زنی باهوش و زیرک بود و قصد نداشت به همین راحتی پیروزی را به آساگ تقدیم کند.

ناگهان فکری به سرش زد. برای آساگ نامه ای نوشت و گفت قصد دارد با او وارد مذاکره شود. آساگ درخواست مذاکره را پذیرفت تا از قصد و نیت فلاروس آگاه شود. فلاروس مجددا نامه ای برای او نوشت و گفت قصد دارد برای مذاکره او را ملاقات کند؛ اما تنها و بدون سلاح و در مکانی بی طرف. آساگ وقتی نامه او را دریافت کرد کمی با خود اندیشید. درست است که فلاروس هم تنها به ملاقات او می آمد، ولی همچنان این کار برای او خطرناک بود.

در نهایت غرورش به او اجازه نداد تا از خودش ترس نشان دهد و قبول کرد در روز مشخصی، در یک کلبه چوبی کوچک و در منطقه ای بی طرف، فلاروس را تنها ملاقات کند. اما هر دو گروه سربازهایشان را در اطراف آن خانه مستقر کردند که در صورت لزوم از اربابشان محافظت کنند.

آساگ وارد خانه شد. با قدم هایی محکم و استوار و نگاه نافذی که هر کس را سر جایش میخکوب می کرد. البته هر کسی بجز فلاروس. او در آستانه شکست بود؛ اما همچنان خود را خدای طلا می دانست و جایگاهش را حفظ می کرد. در برابر آدمی مثل آساگ، هرگز نباید از خودش ضعف نشان می داد وگرنه کارش تمام بود.

فلاروس با خونسردی تمام بر روی یک صندلی چوبی نسبتاً بزرگ نشسته بود و رو به رویش یک صندلی به همان شکل و اندازه قرار داشت که جای خالی آساگ بود. فلاروس از هر زمان دیگری زیبا تر و فریبنده تر شده بود. احتمالاً قصد داشت برای شکست دادن آساگ، از فریبندگی های زنانه اش استفاده کند. موهای طلایی اش را در اطراف سرش رها کرده بود و با چشمان آبی اش به آساگ نگاه می کرد. آساگ مجذوب زیبایی او شده بود؛ اما طوری رفتار می کرد که وانمود کند اصلاً تحت تاثیر قرار نگرفته است و به آرامی مقابل او بر روی صندلی نشست. فلاروس لبخند زیبایی تحویل آساگ داد و گفت: (خب خب خب... پس بالاخره خدایان آهن و طلا با هم ملاقات کردند.)

آساگ گفت: (هر دو ما خوب می دانیم که هیچ یک از ما خدا نیست. آدم های عادی شاید این حرف ها را باور کنند، ولی ما عادی نیستیم. درست نمیگم بلکه فلاروس؟)

فلاروس گفت: (البته که حق با شماست پادشاه آساگ. اما این ملاقات همچنان برای تمام مردم دنیا هیجان انگیز است. نتیجه این ملاقات هر چه باشد، سرنوشت آن ها را تعیین می کند.)

آساگ گفت: (سرنوشت آنان از قبل مشخص شده است. ما به پیروزی های خود ادامه می دهیم تا این که دوباره جایگاه خود را پس بگیریم. سپس دوباره دین آهن پرستی را در دنیا رواج می دهیم و طلا پرستان را از دم تیغ می گذرانیم؛ و من، پادشاه آساگ، حاکم دنیا خواهم شد.)

فلاروس گفت: (چه چیزی باعث شده است که شما فکر کنید این رویا محقق می شود؟)

آساگ گفت: (ارتش ما روز به روز قدرتمند تر می شود و ارتش شما ضعیف تر. من خبر دارم که طلاهای شما، رو به اتمام است. وقتی دیگر طلایی نداشته باشید، نمی توانید سلاح بخرید. این جنگ با پیروزی ارتش آهن به پایان خواهد رسید.)

فلاروس گفت: (ولی پادشاه آساگ، من شما را به این ملاقات دعوت کرده ام تا به شما پیشنهاد صلح بدهم.)

آساگ خنده بلندی کرد و گفت: (انتظار این حرف را داشتم. چرا باید پیشنهاد صلح را بپذیرم، وقتی می توانم پیروز جنگ شوم؟)

فلاروس گفت: (اما رویای شما تنها پیروزی در یک جنگ نیست؛ درست میگم؟ رویای شما حکومت بر تمام مردم دنیاست. یادم هست که شما زمانی، خیلی به این رویا نزدیک شده بودید. حتی نیمی از مردم دنیا از شما اطاعت می کردند؛ اما هیچ گاه موفق نشدید به طور کامل به رویایتان جامه عمل بپوشانید.)

آساگ گفت: (دخالت های شما و طلاهای غاصبتان من را از این هدف دور کرد. اما زمانی که همگی شما را نابود کنم، بالاخره رویایم را به حقیقت تبدیل می کنم.)

فلاروس گفت: (ولی شما از من شکست نخوردید. از خودتان شکست خوردید.)

آساگ گفت: (منظورتان را متوجه نمی شوم.)

فلاروس گفت: (من به عنوان شخصی عادی بر علیه پادشاه نیمی از جهان قیام کردم و در مدت کوتاهی حکومت را از او گرفتم. می دانید چرا؟ چون مردم قلبا شما را دوست ندارند؛ اما من را دوست دارند. چون با سیاست هایم آن ها را در جبهه خودم نگه می دارم. اگر من هم مثل شما دیکتاتوری زورگو و ظالم بودم، از حمایت مردم محروم می ماندم و در همان روز های ابتدای جنگ، مجبور به شکست و تسلیم می شدم.)

آساگ گفت: (هنوز هم متوجه نمی شوم که چرا باید به پیشنهاد صلح با شما تن دهم.)

فلاروس گفت: (شما به تنهایی و با تکیه بر کشتار نمی توانید بر دنیا حکومت کنید. در گذشته سعی کردید اما موفق نشدید. حکومت بر دنیا نیازمند شمشیری دو لبه است، که یک لبه اش بسیار تیز و بران، و یک لبه اش کند و نرم باشد. لبه کند با آهستگی به مردم زخم می زند. آن قدر آهسته که حتی خودشان هم متوجه نمی شوند. لبه تیز مربوط به زمانی است که نیاز است مردم به سرعت از سر راه برداشته شوند.)

فلاروس از جایش بلند شد و ادامه داد: (با من ازدواج کنید. من می توانم لبه کند شمشیر شما باشم تا در کنار هم دنیا را فتح کنیم و بر آن حکومت کنیم. بدون یک سیاستمدار خوب، شما هرگز نمی توانید حاکم دنیا شوید.)

آساگ از جایش بلند شد تا در موضع پایین تر قرار نگیرد و گفت: (پیشنهاد شما وسوسه برانگیز است؛ اما مردمان ما هرگز با این اتحاد موافقت نخواهند کرد.)

فلاروس با خنده گفت: (مردم از این اتحاد استقبال خواهند کرد، چون فکر می کنند این صلح به سود آن ها خواهد بود؛ اما دوستی گرگ و روباه، هیچ گاه سودی برای گوسفندان نخواهد داشت.)

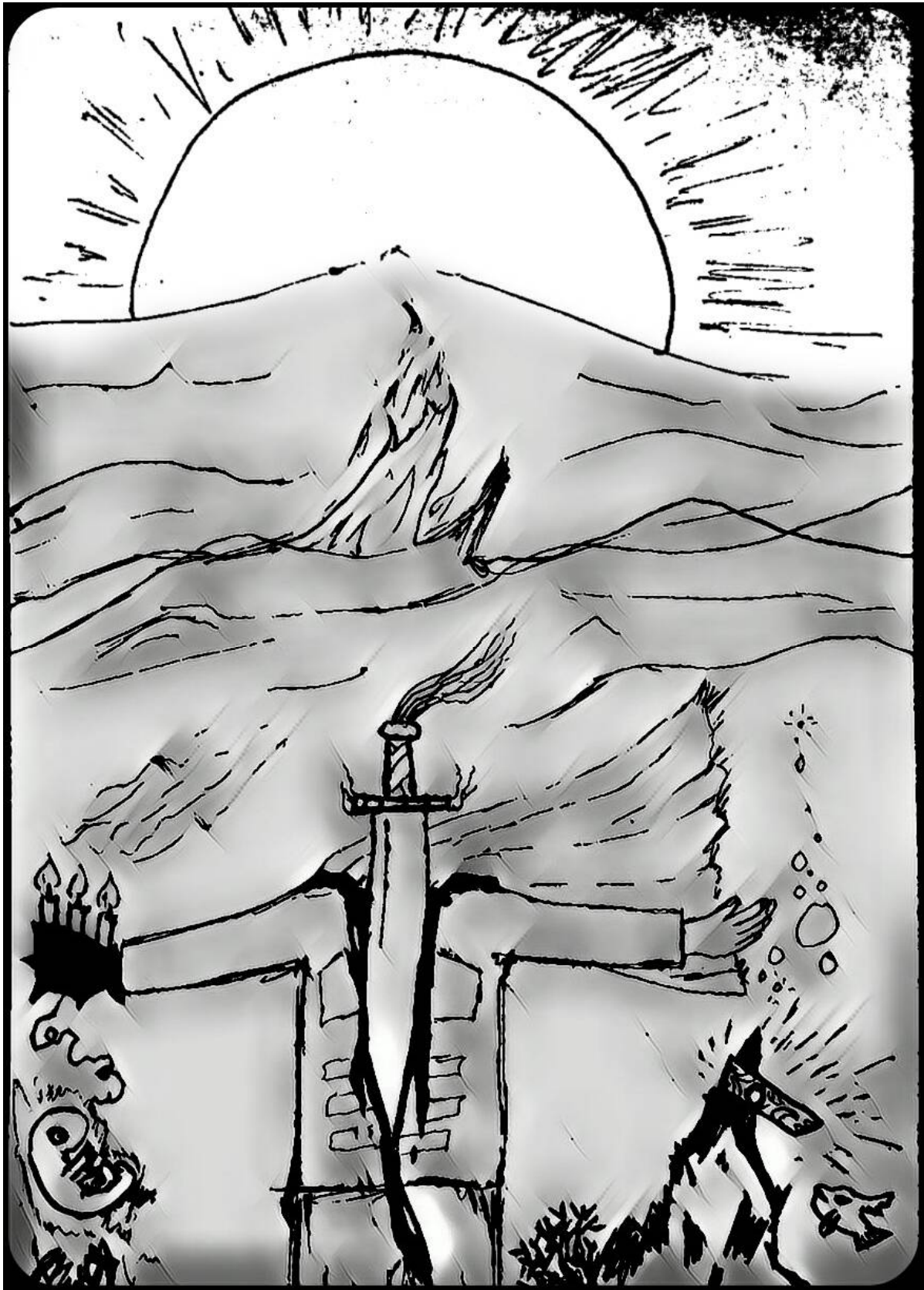
آساگ گفت: (اما مگر شما نگفتید سیاستمدار خوبی هستید؟)

فلاروس گفت: (سیاستمدار خوب، بزرگ ترین دروغ بشریت است. منظور من از سیاستمدار خوب، یک سیاستمدار ماهر است، نه نیکوکار. در واقع یک سیاستمدار خوب، سیاستمدار بدی است که هنوز رسوا نشده است. در زمان قحطی، من مخفیانه عده زیادی از مردم را کشتم و با گوشتشان به سایر مردم غذا دادم. نه تنها هیچ کس شکایتی نکرد، بلکه همه من را برای آن که آن ها را از گرسنگی نجات دادم ستایش کردند. چون هیچکس از اصل ماجرا خبر نداشت و همه فکر می کردند آن گوشت ها از مزارع پرورش گاو من تهیه شده است. البته شاید هم از حقیقت ماجرا آگاه بودند، اما به روی خودشان نمی آوردند تا راحت تر غذا از گلویشان پایین برود.)

آساگ لبخندی زد و گفت: (پس دنیا قرار است به جای یک پادشاه، شاه و ملکه اش را حاکم خود ببیند.)

فلاروس گفت: (شاه و ملکه نه، خدایانی که بر این دنیا حکومت خواهند کرد.)

آدم و دریا



هر چه قدر هم که صلح طلب باشیم، نمی توانیم انکار کنیم که این دنیا، یک جنگ بدون پایان است. حتی به دور از سلاح های سرد و گرم، مردم هر روز مشغول جنگیدن هستند؛ و حتی زمانی که دیگر دشمنی باقی نمی ماند، مردم دشمن های جدید برای جنگیدن می سازند. این ماهیت درونی آدمیزاد است؛ و پرچم های سفید، نمادی از تلاش مضحک آدم، برای انکار این حقیقت می باشد ...

یک داستان قدیمی وجود دارد که می گوید: (در روزگاران قدیم، مزرعه ای وجود داشت که تعداد زیادی مرغ و گوسفند داخل آن زندگی می کردند. در آن مزرعه همه چیز رو به راه بود، بجز یک چیز. مزرعه هر شب مورد تهاجم یک گرگ و یک روباه قرار می گرفت. هر شب گرگ به گوسفند ها حمله می کرد و یکی از آن ها را با خودش می برد. روباه نیز شبانه به مرغ ها حمله می کرد و یکی از آن ها را شکار می کرد.

وضعیت به همین شکل ادامه داشت تا این که گرگ به روباه گفت از آن مزرعه هیچ حیوانی را شکار نکند. گرگ می خواست آن جا فقط قلمرو خودش باشد. اما روباه نپذیرفت و به شکار های شبانه اش ادامه داد.

گرگ برای آن که دست روباه را از آن جا کوتاه کند، هر شب علاوه بر یک گوسفند، دو مرغ نیز شکار می کرد تا غذای کمتری برای روباه باقی بماند. روباه نیز برای این که کار گرگ را تلافی کند، هر شب دو تا از گوسفند ها را می کشت و گوشت آن ها را به زهری آغشته می کرد که گرگ نتواند از آن ها بخورد. سپس به سراغ مرغ ها می رفت و یکی از آن ها را شکار می کرد.

لج و لجبازی های گرگ و روباه، صدمات فراوانی به مرغ ها و گوسفند ها وارد کرد؛ تا این آن ها تصمیمی گرفتند. تصمیم گرفتند گرگ و روباه را با هم آشتی دهند تا حداقل، هر شب فقط یک مرغ و یک گوسفند شکار شوند؛ نه بیشتر.

آنان ترتیب ملاقاتی بین گرگ و روباه را دادند و آن ها را راضی کردند تا با هم به توافق و صلح برسند. گرگ و روباه که توافق صلح را پذیرفتند، تصمیم گرفتند که همراه یکدیگر به شکار بپردازند؛ و از آن شب به بعد، آن ها هر شب به کمک هم پنج گوسفند و پنج مرغ را شکار می کردند. ...

مردم از توافق صلحی که بین پادشاه آساگ و ملکه فلاروس اتفاق افتاده بود بسیار راضی و خشنود بودند. با اتحاد آن ها، جنگ بین آهن پرستان و طلا پرستان به پایان رسید و مردان زیادی نزد خانه و خانواده هایشان بازگشتند. مردم در گروه های مختلف به خیابان ها می آمدند و به جشن و پایکوبی می پرداختند و همگی برای سلامتی شاه و ملکه جدیدشان دعا می کردند.

به دستور آساگ و فلاروس، به مدت یک ماه در تمام شهر ها جشن و شادی برقرار بود. مردم سلاح هایشان را زمین گذاشتند و به جای آن ها، طبل و ساز بر دست گرفتند. همه مردم آزاد بودند تا لباس های زیبا و فاخر بپوشند و

خود را آراسته کنند. در تمام آن یک ماه، بین مردم غذای رایگان پخش می شد و در جوی های شهر ها، عطر جاری می کردند تا شهر از بوی خون پاک شود و بوی نیکی و شادی به خود بگیرد. ده ها سال بود که مردم، این چنین شاد نبودند.

در پایان ماه، آساگ دستور داد تمام مردم شهر ها را به پایتخت احضار کنند تا برای آنان از شیوه های جدید اداره حکومت، و آینده روشنشان سخنرانی کنند. مردم شهر های نزدیک همگی روانه پایتخت شدند تا خود را برای شنیدن تصمیمات شاه و ملکه شان برای آینده آنان، به موقع برسانند. مردم شهر های دور نیز هر کدام عده ای را به عنوان نمایندگان خود به پایتخت فرستادند.

روز پایان ماه بود. آساگ و فلاروس در بین مردم قدم می زدند تا از نزدیک نظاره گر ماجرا باشند. هر کدام از مردم که به آن ها می رسیدند، در برابر آن ها تعظیم می کردند و سجده شکر به جا می آوردند. البته این بار به اختیار خودشان؛ نه به زور تیغ و شمشیر.

آساگ و فلاروس به بالای گنبد قصر رفتند تا تمام مردم بتوانند آن ها را ببینند. هر دو در کنار هم بر روی صندلی هایی از جنس طلا نشسته بودند و مردم را تماشا می کردند. مردم با دیدن آن ها، از سر خوشحالی فریاد می کشیدند و سوت می زدند. آساگ از جایش بلند شد و به نشانه سکوت دستش را بالا برد و همه مردم فوراً ساکت شدند. آساگ قدمی جلو گذاشت و با صدای بلند شروع به سخنرانی کرد: (خوشحالم که بعد از سال ها، مردمانم را این چنین شاد و سرزنده می بینم. با ازدواج من و ملکه فلاروس، بین آهن پرستان و طلا پرستان صلح برقرار شد و حالا همه مردم می توانند با صلح و آرامش، در کنار هم زندگی کنند.) مردم دوباره از سر خوشحالی شروع به فریاد زدن کردند و همگی نام پادشاه آساگ و ملکه فلاروس را بر زبان می آوردند.

آساگ لبخندی از سر رضایت زد و ادامه داد: (اما در اتحاد ما، هدف بزرگ تری نهفته است. ما با هم متحد شدیم تا همگی در کنار هم، سرزمین های آن سوی کره زمین را فتح کنیم. این همیشه رویای ما بود که بر تمام این دنیا حکومت کنیم و انسان ها به زانو در بیاوریم و ثابت کنیم که آدمیزاد، نژاد برتر است. به زودی جنگ آغاز خواهد شد. اما این بار نه در برابر خودمان، بلکه در برابر مردم سرزمین هایی که حاضر به پذیرش پرستش خدایان آهن و طلا نیستند. حالا به من بگویید؛ چه کسی با ماست؟ چه کسی حاضر است ما را در این راه همراهی کند؟)

تمام جمعیت شروع به فریاد زدن کردند و اعلام وفاداری کردند. فلاروس از جایش بلند شد و او نیز با صدای بلند شروع به سخنرانی کرد: (ارتش ما قدرتمند و ویرانگر خواهد بود. با استراتژیک های نظامی پادشاه آساگ، و سیاست های مملکت داری من، ما تمام مردم جهان را به زیر سلطه خودمان خواهیم آورد.)

جشن و پایکوبی به پایان رسید و تمام مردم شروع به تجهیز کردن ارتش کردند. مردان جوان و حتی سالخورده، داوطلبانه به ارتش می پیوستند و تا بخشی از این نبرد بزرگ باشند. هیچ یک از سربازان فرار نمی کردند. هر مردی که به ارتش ملحق می شد، از طرف قصر، به او و خانواده اش، طلا و غذای رایگان هدیه داده می شد. آساگ خودش شخصا بر عملیات آهنگری نظارت می کرد تا بهترین سلاح ها و زره ها را بسازند. او فنون آهنگری را به سایر آهنگران نیز یاد داد زیرا حالا دیگر به وفاداری آن ها ایمان داشت. بهترین و تازه نفس ترین اسب ها را برای ارتش انتخاب کردند و برای هر یک از آن ها، زین های چرمی محکم و زیبا ساختند. همه چیز برای پیروزی نسل آدمیزاد بر نسل انسان مهیا شده بود؛ و بالاخره روز حرکت فرا رسید.

ارتشی میلیونی از آدم ها آماده حرکت شدند. همگی تا دندان مسلح و گوش به فرمان شاه و ملکه شان بودند. پادشاه آساگ و ملکه فلاروس در ابتدای این صف عظیم حرکت می کردند و آنان را رهبری می کردند. ارتش آن ها شبانه روز و بی وقفه حرکت می کردند و تنها در زمان های کوتاهی برای استراحت توقف می کردند.

در میانه راه، آن ها به جایی رسیدند که زمانی بزرگ ترین کوه دنیا بر آن جا تکیه کرده بود و حالا فقط خرده سنگ های ریز و درشتی از آن باقی مانده بود. آساگ به یکی از سربازانش دستور داد تکه سنگی را از روی زمین بردارد و برای او بیاورد. او سنگ را دستش بالا و پایین کرد و با دقت به آن زل زده بود. انگار می توانست با آن سنگ حرف بزند. فلاروس که متوجه رفتار آساگ شده بود گفت: (چه اتفاقی افتاده همسر دلبندم؟ چیز خاصی در این سنگ تو را آزار می دهد؟)

آساگ که همچنان نگاهش را از سنگ برنداشته بود گفت: (چیز مهمی نیست. به یاد یک دوست افتادم.)

فلاروس با طعنه گفت: (مگه تو دوستی هم داری؟)

آساگ لبخندی زد و گفت: (اگر منظورت دوستی است که سعی نکرده باشد من را بکشد و یا خودم او را نکشته باشم، نه ندارم.)

فلاروس سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. آساگ سنگ را در دستش نوازش کرد و زیر لب گفت: (زمانی با تمام غرور و قدرت این جا ایستادی تا راه من را سد کنی. حتی وقتی که تو را خرد کردم و از بین بردم، باز هم بعد از مرگت سعی کردی جلوی من را بگیری. سرنوشت تو چه شد؟ اراده آدمیزاد از هر چیزی بالا تر است. آن قدر که حتی می تواند کوه را بشکافد. من به سمت سرزمین های جدید می روم و این بار تو این جا نیستی تا جلوی من را بگیری. من از تو شکست نخوردم، تو بودی که جلوی من زانو زدی. من از خورشید و باد و باران بالاتر هستم. یک چیز را به خاطر

بسپار. یک کوه، تا زمانی کوه باقی می ماند که سنگ ریزه هایش به او خیانت نکرده باشند.) آساگ تکه سنگ را بر روی زمین انداخت و به آرامی از او دور شد.

لشکر آدمیزاد، ماه ها به حرکت خودش ادامه داد. زمین زیر پای آنان به لرزه در می آمد. نه فقط انسان ها، بلکه حتی حیوانات و گیاهان هم جرات رو به رو شدن با آن ها را نداشتند. ناگهان آساگ متوجه منظره ای آشنا شد. فلاروس را صدا زد و گفت: (همسر عزیزم، اونجا رو نگاه کن.)

فلاروس گفت: (کجا رو؟ به چه چیزی باید نگاه کنم.)

آساگ گفت: (اونجا، به اون تک درخت قطع شد در وسط اون جنگل. پدرم وقتی بچه بود پیش اون درخت بزرگ شده بود.)

فلاروس با تعجب گفت: (تا حالا برابرم نگفته بودی! چه اتفاقی برای اون درخت افتاد؟)

آساگ گفت: (پدرم تعریف می کرد یک سال زمستان سختی اومده بود و هیچ چوب و هیزمی نبود تا اون خودش رو باهاش گرم نگه داره؛ برای همین با تبری که برای خودش ساخته بود، اون درخت رو قطع کرد و به کمک اون زنده موند.)

فلاروس گفت: (واقعا که پدر بی رحمی داشتی. چطوری دلش اومد بر سر درختی که بزرگش کرده بود و حکم مادرش رو داشت چنین بلایی بیاره.)

آساگ گفت: (پدرم می گفت درخت هیچ وقت از اون نخواست که بهش رحم کنه. حتی ناله هم نکرد؛ فقط تا لحظه آخر به پدرم لبخند می زد. این ذات یک مادریه که خودش رو فدای فرزندش کنه.)

فلاروس گفت: (به نظرت من می تونم مادر بشم؟)

آساگ گفت: (هر کسی می تونه بچه ای به دنیا بیاره، اما هر کسی لیاقت و شایستگی مادر شدن رو نداره. فرزند ما از بعد تولد مجبوره با دشمنای ریز و درشتی سر و کله بزنه که ما براش درست کردیم. شاید بهتره که هیچ وقت بچه دار نشیم.)

پیش قراول ارتش به سرعت نزد آساگ آمد و گفت: (سرورم، در نزدیکی ما یک شهر وجود دارد.)

آساگ گفت: (دیگر صحبت های بچه گانه کافی است. حالا زمان جنگ است.)

آساگ فرمان داد تا تمام ارتش توقف کنند. شمشیر تیز و درخشانش را بیرون کشید و بالای سرش برد. شمشیر در زیر نور آفتاب برق می زد و خود نمایی می کرد. آساگ با صدای بلند فریاد زد: (سربازان من، زمان آن رسیده تا وظیفه خود را انجام دهید. به شهر حمله کنید و هر کسی که به آیین ما روی نیاورد، گردن بزنید. هیچ کس توان ایستادگی در برابر شما را نخواهد داشت. حمله کنید لشکریان من. به فرمان خدای خدایان حمله کنید.)

گرد و خاکی که از حرکت آن ها ایجاد شد، حتی جلوی نور خورشید را می گرفت. لشکر آدمیان با تمام قوا به آن شهر بی دفاع حمله کردند. مردمان شهر که نه سلاحی داشتند و نه برای چنین حمله ای آماده بودند، هیچ شانسی برای مقابله با آنان نداشتند. مردان و زنان با هر چیزی که داشتند از خودشان دفاع می کردند، اما حریف آدم ها و آهنانشان نمی شدند. جنگ حتی به کودکان نیز رحم نکرد.

مردم شهر برای آن که جان فرزندانشان را نجات دهند، همگی تسلیم شدند. سربازان آن ها مجبور کردند تا در برابر پادشاه آساگ و ملکه فلاروس، خدایان آهن و طلا زانو بزنند و از آنان طلب رحم کنند. آساگ و فلاروس گفتند تنها به شرطی به آن ها رحم خواهند که به آیین آن ها روی بیاورند و آنان را معبود خود قرار دهند. اکثریت مردم پذیرفتند، و آن عده که حاضر به این کار نشدند، همگی در ملاء عام اعدام شدند.

آن شهر به عنوان اولین شهر از سرزمین های جدید فتح شد و مقدمه ای شد برای فتوحات در شهر های دیگر. خبر آمدن لشکر آدمیزاد، خیلی زود در همه جا پخش شد و مردم سایر شهر ها، خود را در برابر حمله آنان آماده کردند. اما آن ها نیز شانس چندانی در برابر ارتش آدمیان نداشتند.

دنیا بار دیگر شاهد جنگ ها و کشتار های عظیم بود. تعدادی از شهر ها، بدون جنگ، خود را تسلیم کردند تا شانس بیشتری برای زنده ماندن داشته باشند. بسیاری از مردم که حاضر به اطاعت و پرستش آساگ و فلاروس نشدند، به سمت جنگل ها و کوه ها و غار ها فرار کردند. اما آساگ حتی آنان را نیز پیدا کرد و مطیع امر خود ساخت.

پس از کشتار ها و صدمات آساگ، فلاروس وارد عمل می شد. او از مردم دل جویی می کرد و آنان را مجاب می کرد که او و آساگ برای نجات آن ها آمده اند تا آنان را از گمراهی نجات دهند. فلاروس با شیرین زبانی هایش سعی می کرد از شورش هایی که ممکن بود مردم در آینده ایجاد کنند جلوگیری کند و به این ترتیب، حکومت محکم تری را بنا کند. عده زیادی از مردم، گول فریب ها و وعده های او را خوردند و به او پیوستند. عده ای دیگر ترجیه دادند با دروغی زنده بمانند، تا اینکه با حقیقتی کشته شوند. برای همین آن ها نیز برای فلاروس و آساگ سوگند وفاداری یاد کردند. اما عده ای از مردم که از نیت ها و افکار شوم فلاروس آگاه بودند، حاضر نشدند به او بپیوندند. در واقع هیچ کس سرنوشت آنان را نمی دانند. فقط در یک روز، ناپدید شدند.

پس از سال های زیاد و کشور گشایی های متعدد، بالاخره آن اتفاق افتاد. آساگ به آرزوی دیرینه اش رسید. او و فلاروس، پادشاه و ملکه تمام دنیا شدند. تمام دنیا آساگ مخوف را ستایش می کردند و از او اطاعت می نمودند. تندیس های آهنین آساگ، و مجسمه های طلایی فلاروس در سر تا سر جهان وجود داشتند و تمام مردم دنیا آن ها را می پرستیدند.

آساگ به مردی میان سال تبدیل شده بود، اما همچنان غرورش را حفظ کرده بود. با آن که تمام دنیا را در اختیار داشت، اما هنوز هم جاه طلب بود. تنها تفریح آساگ این بود که به جنگل ها و کوهستان برود و حیوانات مختلف را شکار کند. فلاروس نیز سنش بالا رفته بود و در لا به لای موهای طلایی اش، تار مو های سفید پیدا می شد. اما همچنان زیبایی و فریبندگی خود را حفظ کرده بود. بعد از آن همه زمان و سلاح و خون که صرف شد، آن ها بالاخره می توانستند بر دنیا حکومت کنند.

آساگ سال ها بود که با آهن سخن نمی گفت. او آن قدر مشغول فتوحات و جاه طلبی هایش بود که دیگر وقتی برای صحبت و مشورت با او نداشت. اما دلتنگی از خصلت های جدا نشدنی آدمیزاد است؛ هرچند که سنگدل و بی احساس باشد.

طبق عادت هر روزش، به کوهستان رفت تا چند بز کوهی شکار کند. همیشه عده ای سرباز و خدمتکار برای اجابت خواسته های پادشاهشان همراه او می آمدند. عجیب بود که آن ها باید خواسته های خدایشان را اجابت می کردند.

آساگ همراه با تیر و کمان و شمشیرش، به دنبال چند بز از کوه بالا رفت. حیوانات چموش و زرنگی بودند و به راحتی نمی شد شکارشان کرد. آن ها آن قدر بالا رفتند که به قله کوه سنگی رسیدند. آساگ دست از تعقیب آنان برنداشت. او نیز آن قدر آن ها را دنبال کرد تا این که بالاخره یکی از بز ها را با تیر و کمان شکار کرد.

کمی به نفس نفس افتاده بود. تا به حال آن همه مسیر را تا بالای کوه نیامده بود. وقتی از آن بالا به پایین نگاه کرد، همه چیز خیلی کوچک و حقیر به نظر می آمد. شاید به همین دلیل بود که کوه ها غرور فراوانی داشتند. آنها همیشه از بالا به همه چیز نگاه می کردند. اما از آن بالا، تا چشم کار می کرد، همه چیز مطلق به آساگ بود. او شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و بالای سرش گرفت و گفت: (نگاه کن دوست و یاور همیشگی و قدیمی من. تمام این چیزهایی که می بینی مال ماست. ما بالاخره به آرزومون رسیدیم و تو اون رو محقق کردی.)

آهن به آرامی گفت: (مطمئنئ که همه این ها مال ماست؟)

آساگ گفت: (معلومه که مال ماست. هر موجود جاندار و بی جانی در اون پایین متعلق به ماست.)

آهن گفت: (نکنه فراموش کردی که همه اون رو با فلاروس و طلاهایش قسمت کردی؟ در واقع هنوز هم فقط نیمی از دنیا متعلق به توست. تو مالک واقعی تمام اون نیستی.)

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد و تنها صدای زوزه های باد بود که به گوش می رسید.

آساگ شمشیرش را پایین آورد و گفت: (فلاروس همسر منه. ما با هم متحد هستیم.)

آهن گفت: (تو قرار بود اون رو تحت فرمان خودت در بیاری، نه این که باهاش ازدواج کنی.)

آساگ گفت: (ما برای فتح دنیا به اون نیاز داشتیم.)

آهن گفت: (تو هیچ وقت به اون یا طلاهایش احتیاج نداشتی. ما به تنهایی نصف دنیا رو فتح کردیم. نصف دیگه اش رو هم می تونستیم تصاحب کنیم.)

آساگ گفت: (با کمک اون ما حکومت محکم تر و پایدار تری ایجاد کردیم. چطور نمی تونی این رو متوجه بشی؟)

آهن گفت: (طلا پرست ها هنوز هم همه جا هستن. فکر می کنی چه قدر طول می کشه تا اونا علیت قیام کنن و حکومت رو خودشون دست بگیرن؟)

آساگ با عصبانیت گفت: (فلاروس هیچ وقت این کارو نمی کنه. اون همسر منه به من علاقه داره.)

آهن گفت: (اون فقط یه سیاستمداره که از تو استفاده کرد تا به رویاهای خودش برسه؛ ولی زمانش که برسه از شر تو هم خلاص میشه. همون طور که این جهان نمی تونه دو تا خدا داشته باشه، یک کشور هم نمی تونه دو تا حاکم داشته باشه.)

آساگ گفت: (منظورت از این حرفا چیه؟ تو از من توقع داری با همسرم چیکار کنم؟)

آهن گفت: (من و تو فقط در یک صورت می تونیم به جایگاه واقعی خودمون برسیم. زمانی که دیگه فلاروس و طلاهایش قدرتی نداشته باشن.)

آساگ گفت: (اگه حق با تو باشه، اونا الان مالک نیمی از دنیا هستن. چجوری می خوایم قدرت رو ازشون بگیریم.)

آهن گفت: (فقط یه راه هست؛ تو باید فلاروس رو بکشی.)

آساگ ناگهان آهن را به زمین انداخت و چند قدم از او دور شد. کلافگی و آشفته حالی از چهره اش مشخص بود.

آهن گفت: (می دونم برات سخته ولی باید این کار رو بکنی.)

آساگ گفت: (چرا تو همیشه باید همه چیز رو با کشتن حل کنی؟)

آهن گفت: (چون بهترین راه برای حل یک مشکل، حذف اون مشکله.)

آساگ گفت: (این بار نیست. فلاروس طرفدارای خیلی زیادی داره. آگه بهش صدمه ای بزنیم همشون علیه ما شورش می کنن. جنگ داخلی به وجود میاد. تمام چیزهایی که با زحمت به دستشون آوردیم از بین میره. از اینا گذشته، من نمی تونم به فلاروس صدمه ای بزنیم. اون همسر منه. بهش علاقه دارم. اون شاید آخرین امید من برای برگردوندن احساساتم باشه.)

آهن گفت: (کدوم علاقه؟ کدوم امید؟ تو سال ها پیش احساساتت رو از دست دادی. این چیزی که الان تحت عنوان عشق و علاقه توی ذهنت بزرگش کردی فقط یه توهم بیشتر نیست.)

آساگ گفت: (عشق حتی آگه توهم باشه، باز هم زیاست.)

آهن گفت: (این حرفای تو نیست. اون زن ذهنت رو مسموم کرده. آگه واقعا به تو وفاداره پس چرا هنوز دست از طلاهاش نکشیده؟)

آساگ جوابی نداد. آهن از فرصت استفاده کرد و به سرعت ادامه داد: (اون داره مخفیانه آیین خودش رو بین مردم تبلیغ می کنه. داره سعی می کنه پیروان خودش رو جمع کنه تا حکومت رو از تو بگیره. به خودت بیا آساگ، قبل از این که اون کاری کنه، تو باید جلوش رو بگیری.)

آساگ جلو رفت و آهن را از روی زمین برداشت و در دستش گرفت. به آرامی و با لحنی نامطمئن گفت: (اما بهت که گفتم؟ اون طرفدارای زیادی داره که علیه ما قیام می کنن. با اونا باید چیکار کنیم؟)

آهن گفت: (فلاروس رو بکش و جسدش رو به دریا بسپار. دریا اون رو با خودش می بره، طوری که هیچ کس متوجه نشه.)

می گویند در دل سیاه ترین آسمان شب هم، می توان نور ستاره ای را دید که نوید روز روشن را می دهد. نکته جالب در مورد آدم ها این است که همیشه می توانند از نو شروع کنند. تمام آدم ها همیشه آمادگی این را دارند که دوباره به انسان تبدیل شوند. موجودی آرام و بی آزار، بی آن که بخواهد به خودش یا موجود دیگری صدمه ای برساند. برای از نو شروع کردن هیچ گاه دیر نیست، به شرط آن که واقعا بخواهید تغییر کنید.

آساگ همراه با آهن رو به روی دریا ایستاده بود و به آن زل زده بود. به سربازان و خدمتگذارانش دستور داد که به قصر بروند و ملکه فلاروس را نزد او بیاورند. آهن در غلافش نشسته و بود و در سکوت، چیزی نمی گفت. آساگ نیز بر روی ساحل ماسه ای ایستاده بود و چشم از دریا بر نمی داشت. سعی می کرد با صدای امواج دریا، ذهنش را آرام کند.

صدای یک درشکه از دور به گوش رسید. آساگ همچنان چشم از دریا بر نمی داشت. درشکه کمی با فاصله از ساحل به همراه چند سرباز توقف کرد و ملکه فلاروس از آن خارج شد. پایش را بر روی ماسه ها گذاشت و گفت: (چه شده که پادشاه من دلش را به دریا زده است؟)

آساگ به آرامی به سمت آن ها برگشت و به سربازان دستور داد که از آن جا بروند. سربازان بلافاصله سوار اسب هایشان شدند و همراه با درشکه از آن جا دور شدند. فلاروس کمی جلوتر رفت و گفت: (چه شده جناب پادشاه؟ حالتان خوب به نظر نمی آید.)

آساگ گفت: (این جا که سربازی نیست. می تونی تشریفاتی حرف زدن رو کنار بذاری و راحت باشی.)

فلاروس گفت: (پس دوباره می پرسم، چی شده که همسر دلبنده من، دلش رو به دریا زده.)

آساگ چیزی نگفت. سکوت عجیبی بر فضا حاکم بود. تنها صدایی که شنیده می شد، صدای برخورد امواج دریا به ساحل، و صدای باد بود. آساگ بار دیگر به سمت دریا خیره شد و گفت: (تا حالا به دریا دقت کردی؟ امروز چیزی رو درباره دریا متوجه شدم.)

فلاروس گفت: (چه چیزی؟)

آساگ با دست به او اشاره کرد که جلو بیاید. وقتی فلاروس درست در کنار او ایستاد، آساگ ادامه داد: (دریا، تنهاترین در دنیا است. در تمام این سال ها هیچ مسافر و یار همیشگی نداشته و نخواهد داشت. فقط خودش و خودش. اما این تنهایی، به او آرامش بی همتایی هدیه داده. طوری که حتی گوش کردن به صدای اون، روح آدم رو آرام می کنه.)

فلاروس چشمانش را بست و عمیقا در صدای دریا غرق شد. چند دقیقه هیچ حرفی نزد و فقط به صدای دریا گوش می کرد. به آرامی چشمانش را باز کرد و گفت: (درست میگی. آرامش زیبایی داره.)

آساگ گفت: (وقتی من به دنیا اومدم، مادرم به خاطر زایمان من از دنیا رفت. پدرم، درخت و گاوی رو که اون رو بزرگ کرده بودند کشت. توی تمام این سال ها بجز قتل و غارت کاری نکردم. چرا سرنوشت من از همون اول با خون پیوند خورده؟)

فلاروس دستش را روی شانه آساگ گذاشت و گفت: (سرنوشت ما، انتخاب هاییه که خودمون انجام می دیم؛ ولی شاید به ما یه فرصت دوباره داده شده. یه فرصت که بتونیم بهتر از چیزی باشیم که الان هستیم.)

آساگ خودش را از فلاروس جدا کرد و چند قدم عقب تر از او ایستاد. فلاروس همچنان محو دریا شده بود و به آن نگاه می کرد. آساگ با لحن عصبی گفت: (سرنوشت من این بود که پادشاه تمام جهان باشم. من. آساگ مخوف. من باید تنها کسی می شدم که قدرتمندترین فرد توی دنیا می شد.)

فلاروس گفت: (ولی آیا هیچ وقت برای تو چیزی مهم تر از قدرت نبوده؟)

آساگ گفت: (مثلا چی؟)

فلاروس به آرامی گفت: (خانواده.)

آساگ جوابی نداد. فلاروس نیز حرفی نزد. برای چند دقیقه، دوباره تنها صدای آرامش بخش دریا بود که به گوش می رسید. فلاروس ناگهان بدون این که به سمت آساگ برگردد گفت: (آساگ، من ...)

خون سرخ از لباس فلاروس به آرامی پایین ریخت و بر روی ماسه های نرم ساحل، نقش بست. آساگ با یک دستش بدن فلاروس را نگه داشته بود؛ و با دست دیگر، شمشیری را که از پشت در کمرش فرو کرده بود نگه داشته بود. شمشیر از شکم او خارج شده بود و خون قرمز و گرم از نوک آن چکه می کرد.

آساگ شمشیر را از بدن فلاروس بیرون کشید و او را در آغوش گرفت و به آرامی روی زمین نشست. شمشیر را بر روی زمین گذاشت. دستش را به زیر سر فلاروس گذاشته بود و در حالی که اشک از گونه هایش چکه می کرد، به آرامی گونه های فلاروس را نوازش می کرد.

فلاروس به سختی نفس می کشید و خون از دهانش جاری شده بود. چشمانش هنوز آبی و زیبا بود و به آساگ نگاه می کرد. آساگ در حالی که گریه می کرد گفت: (متاسفم عزیزم... خیلی متاسفم.)
فلاروس به آرامی گفت: (من باردارم.) و دیگر نفس نکشید.

ناگهان دنیا بر سر آساگ خراب شد. دستانش می لرزید و چشمانش کم مانده بود از حدقه بیرون بیاید. به آرامی دستش را روی شکم فلاروس کشید. قدرت، آن قدر چشمانش را کور کرده بود که حتی متوجه نشده بود او باردار است.

آساگ جسم بی جان فلاروس را در آغوشش کشید و با صدای بلند فریاد می زد. قطرات اشک از گونه هایش جاری می شد و بر روی گونه های فلاروس می ریخت. گویی فلاروس هم داشت گریه می کرد. آساگ با دستان خودش، تنها امیدی که برایش مانده بود را از بین برد. او این شانس را داشت تا آدم بهتری باشد. تا دوباره به یک انسان تبدیل شود. اما حالا جنازه بی جان همسر باردارش را در آغوش گرفته بود.

آساگ به آهن نگاهی انداخت و او را از روی زمین بلند کرد. خون فلاروس هنوز از لبه های شمشیر چکه می کرد. آساگ که اشک در چشمانش خشک شده بود گفت: (این خون همسر و فرزند منه که از تو پایین می ریزه؟)

آهن گفت: (من فقط لبه تیزم رو به سمت اون گرفتم؛ این تو بودی که من رو حرکت دادی.)

آساگ گفت: (چرا این کار رو با من کردی؟ تو پدرم رو مجبور کردی سر مادرش رو بیره. تو مجبورش کردی درختی رو که بزرگش کرده بود قطع کنه. تو من رو به یه قاتل تبدیل کردی. تو باعث شدی من همسر و فرزند خودم رو بکشم.)

آهن گفت: (من هیچ وقت شما رو به کاری مجبور نکردم. توانش رو نداشتم. من فقط به شما پیشنهاد می دادم، خودتون بودید که قبول می کردید.)

آساگ گفت: (تو اهریمن این دنیا هستی. تو نسل انسان رو به نابودی رسوندی.)

آهن گفت: (من بهترین دوستم. از بچگیت این من بودم که همیشه همراهت بودم. تو به چیزی که می خواستی رسیدی. حالا پادشاه تمام دنیا هستی. خدای آهن، شاه آساگ مخوف.)

آساگ فریاد گفت: (توی تمام این سال ها من بازبچه دست تو بودم. حالا برای یه بار هم که شده کار درست رو انجام میدم.)

آهن گفت: (می خوای چیکار کنی؟ من رو نابودی کنی؟ من دیگه نابود نمیشم. تو آهن پرستی رو به این دنیا آوردی. تا وقتی آدمیزاد زندست، من هم کنارش زندگی می کنم.)

آساگ گفت: (ولی دیگه کنار من زندگی نمی کنی.)

آساگ از روی زمین بلند شد و با خشم به طرف دریا گام داشت. آهن را دستانش گرفته بود و بر روی زمین می‌کشید. خون همسر و فرزند بر روی ساحل نقش می‌بست. آهن را در دستانش بالا برد و با تمام نیرویش آن‌ها به سمت دریا پرتاب کرد. دریا آهن را بلعید و دیگر اثری از او باقی نماند.

آساگ رو به روی دریا زانو زده بود و از اعماق وجودش گریه کرد. برای اولین بار در عمرش، احساس ضعف و ناتوانی می‌کرد. هنوز دستانش از خون همسرش قرمز بود. دریا به آرامی آساگ را صدا زد و گفت: (چی شده فرزندم؟)

آساگ به دریا نگاه کرد و گفت: (من چی هستم؟)

دریا گفت: (یک انسان.)

آساگ گفت: (و این یعنی چی؟)

دریا گفت: (یعنی این توانایی رو داری که از فرشتگان بالاتر، و از حیوانات پست تر باشی.)

آساگ گفت: (یه روزی یه کوه بهم گفت انسان بودن، یعنی احساس داشتن. من هیچ احساسی ندارم. چطوری می‌تونم انسان باشم؟)

دریا با تعجب گفت: (احساس نداری؟)

آساگ گفت: (نه.)

دریا گفت: (پس چجوری داری گریه می‌کنی؟)

آساگ سکوت کرد. دریا به آرامی گفت: (درون تو، هنوز هم یک عالمه احساس عشق وجود داره پسر عزیزم. برای همین می‌تونی برای مرگ عزیزانت سوگواری کنی.)

آساگ گفت: (ولی من خانوادم رو با دست‌های خودم کشتم. دیگه هیچ چیزی ندارم. هیچ کسی رو ندارم.)

دریا گفت: (ولی تو الان پادشاه تمام دنیا هستی. مگه همین رو نمی‌خواستی؟)

آساگ فریاد زد: (نمی‌خواستم. من اینو نمی‌خواستم. من فقط یه دوست می‌خواستم. می‌خواستم تنها نباشم. آهن بهترین دوستم بود. نمی‌خواستم ناامیدش کنم.)

دریا گفت: (پس حالا تنها شدی. یه چیزی رو می‌دونی. من هم سال‌هاست که تنها هستم. به یک دوست نیاز دارم.)

تو می‌تونی دوست من باشی؟ می‌تونی من رو از این تنهایی نجات بدی؟ اینجوری هر دو حالمون بهتر میشه.)

آساگ گفٲ: (چٲوٲوٲی ؟)

دٲیا گفٲ: (سادسٲ، فقط به طرف من بیا.)

آساگ از جایش بلند شد. چشمانش را بست و گوشش را به طنین آرامش‌بخش دریا سپرد. آرام آرام به سمت دریا گام برمی داشت. دریا خودش را عقب کشید تا آساگ بتواند مسیر بیشتری را گام بردارد. آساگ با قدم‌هایی آرام اما متوالی به سمت دریا پیش می رفت. دریا خودش را جلو آورد و به آرامی سر تا سر او را در آغوش گرفت. آساگ تا زیر گردنش در داخل آب فرو رفته بود و همچنان فقط به صدای دریا گوش می داد. دریا به آرامی در گوش آساگ زمزمه کرد: (نگران نباش، آب تو را مداوا خواهد کرد.)

دٲیا به آرامی تمام بدن آساگ را داخل خودش کشید.

آساگ نه فریاد زد و نه حتی تقلا کرد. فقط به آرامی ناپدید شد.

پایان